

۶۲۴
۹

۴۳۴۸	مخطوطات
۱۴۵	مخطوطات
۱۴۹ ف	مخطوطات

و مطبع می گری می نویسد که مشهور و مجرب است

بسم الله الرحمن الرحيم

و اما آفتاب جمال الایزال از ان پستی است که کفایتش بلبان طبعی که در ساحت بی
 بال افشانی توان نمود و کلمات خجسته حسن لم یزل از ان علی که شیره طبعان قیام و سبب امکان پذیر
 سیاست آن فواید بود و چشم عقل از غلظت ذرات آن خیره است و اینده سر و در انعکاس صورت
 تیره تن که در شام تیره و زری داخل قیام بود و گردن نام و صبح ایستاد و ایام هم ندیدن خود چه کم
 و میال آن نور دیده توانم کشود و نیایش خزه از انوار تیره قدم توانم نمود و مگر به مشعل محبت
 سروری که شنی جهان بین بود و در بر تو نور کامل السور و دست چرخ از نور ظلمات و قول که
 بر نشانی مشع منقلب آل طهارت بودی حیرت بود و رم یکسهم افضل الصلوات و یک الکسب
 و بعد نقاش کلک شکسته بران شب زنده است و بیست و یک کلامی و ششاد خواه یکسره اللسان افسانه
 افضل علی انجمی ابن محمد فیض رضی قاسم که الله پاک لطاف و کجا که عین بجا که
 به بزرگ نقش این معابر الیضا ایتامشان نگارشان حقائق سپهر دوازده شام و دارا می
 سبب این یو بران در شام صاحب طهارت این چنین قافی میزن و محلی میسازد که از ان شبی آخر خود
 ای او این دست فرسود و حیرت غم از شرفی محفل که گردید که کتب است نشان این شب و

هست و ندیم باقی ایجاد پسین سپهر از حرکت افتاده و قلب از رفتار استاده بود و کم شتاب
 صبح الغد صبحی است شادمانی این زکوشان بغیر فرقه مشرقی نغمه ایست و خوشید سعادت مظهر
 از مطلع مراد طلوع میگرد و دیدیم آیام هر شبی کامی بود و چو اوقات زندگانی شامیه و سپهری
 چشم کوکب بزم امید شاید غمزه جهان گوی صبح صفت شیرین کشته از کفن ایجا هر نو آرزو
 نمی یافت و حریم دل شهر انگیزم باز روی لایحه طلعت عالم نو و غمزه شیدا فروز از غمزه و شادمانی
 آفتاب نو که حیرت در سینه شکسته تو مراد بران نمی یافت من نیز عیادت شب نشینان محفل
 طالع افسانه ندرازی بودم و بر شیشه خلوت گریبان مجلس پیاری دیدم غمزه خجالت کو و غمزه
 و نسیم یکشودم طبع افسانه نیم جنسی از آن اوقات هر شویله وانی یکشودم آن که گشت
 خیال نگارستان ندیشه چهره پرداخته بود و نظیر مهر جلوه میداد و خاطر مقرون بخت و خوش
 برخی از آن آوان چهره دلا را سی لبتان افسانه عشق و دلی که نوک قلم سحر توانایی
 دین نیزنگ کرد و دیوانه فکر میگذشت و غمزه نیم راه گامی عسارت آن غریب خیال
 بلاغت در جوی است مهر و دلا زول شکسته ام کلام کوشه است از دست و سرگشته و غمزه
 می شکست محال که زنی از شادمانی طبع میسازد این برین چند هم غمزه از پرچای حقیقت
 لباس مجاز از استنمایش طبع دلا را دلا را می شکل پندار که گرم سواد می نمودند
 و مانک مری بدستاری خاطر پریشان دلا را می چندیم کمال از زمانه و غمزه و غمزه و غمزه
 گردانیده از کشایش لب حلاوت فرا شود و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 بدینچه بر توانو از خوشید و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 خلوت و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه و غمزه

[illegible]

و دل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت و معنی است ایکن بهار رنگ آینه نقوش چهره زار
 و این خانه بین بهنگامه نشینند صفت مقاصد و ملوکات بالی و ذکار چهره بهار و نگار خانه بهار
 هر روز سفید آب صبح لعل شوق را در صدف لاجورد آسمان بهیاساز ناکلک پی نظیرش گونه
 شاهان تصویر آبان آرایه و نقاش نگارشان دوران هر صبح طلای شمع آفتاب آینه چهره
 در صحن مریدین فلک حل کند تا خامه و پذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگار خانه قصه
 سیم چشمان آینه نگاه آرزوی که خامه و پذیرش نزدیک کند بر شال شرفان بنیان چهره
 نیکاشد و در دشت نخجیر اولی اجنه طاران فضایی قدس بامیدی که بری از انسان بهر سزای
 سرش بر میزند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود همت و لایقش بحر توحید جو دکان توحید
 ابروی شایسته خیزد زری تیر که درش مکان چشم نصرت و بهر وزی دشمنه بارش قیام خیز
 کشور کشائی کند تا بارش طره طر از نوع و سحر و سوزی و شمس گزائی نیز باش سر به بهار حجاب
 لوائش نال گلزار تسخیر و ولایت اشفاق همیشه رنگ غم از آینه و بهار پر دانه طبع کدیت است
 آسایش در راحت قلوب طرح انداخته کلمت گلستان خلغش جمع دلهای خسته را سحر و آواز
 چمن آرای و صفه عدلش هدایای جهان را از حسن و قبح ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان طایفه
 در گوش کشیده آوازه دلش بگوش عرب و عجم سین عزم جانش بار کب یافین بایان سحر
 صاحبش در زانت با حمار گز و ن بهمقران هوای نور و زار عدلش اخلاقی نسبی نسیم بهار
 از ریاض اعدایش شیمی نوای چشمش منشرد عراق و حجاز آستان دلش محو حال نال آید
 نیاز و رفعت آشکارش برضا جوی مقطوع و دو گاه لیل و نهار خاطرش از اعانت ناز
 مسرور و لیلی خرام تو منش از خون عد و دست در خنابست از ضرب تیغ آفتاب ناز
 جو ابل غسان و خسته منش و است غلظ با بطحان به صاحبش با شاهی میوه سانه

به خواهی طل اللمی را در ساحت دل بدست اخلاص برافراخته خوش اقبالش در میدان نظر
 و نبعت عالمان از همه گذشته ملک الطاف فرمان فرمای جهانیان با پیش از جمله سالکان سبک
 خدمت با انوشه یعنی فروزین کوکب برج اقبال در خشته و نیز اوج بلبل گانه بار خفته
 جوهر روح مرموط انوار الطاف ^{تزیین مطلوب} مخصوص نبض احسان و احاطه شایسته ای پیش بر حد نشینان
 محفل تقرب بر تری صدر نشین جارت بر بنان مجمع سرور و بر قمر طلع عطار ضمیر نغمه حجت
 آفتاب نظیر کیوان نعت شتری تدبیر بر ارم صولت فاک سریره دایه نگار یقه باده نازک
 محمد قواد عدالت شید معانی نصف جلال ضیای رخسار سرری صبا می بلغمین بهیسی ^{فانضما}
 شهابت جارس حوزه سلامت چهره کشای مدخیر خواهی عباد و به جای دولت جای خود
 رکن الدوله السلطانی عضد السلطنه ^{بجه و بیان ملک} خاقانی امیر الامران فی الاقانی ^{الان} سید مدح و با سینه
 المودین امده السیاح نظام الدوله و الدنيا والدین المود و میر ^{الان} وی خان ^{الان} خب ^{الان} و
 و میر کار باشی امیر الامری کو کیلو میر فارس لال کوکب اساطیر القه عن اثنی عشر شحات انما
 فافتحه علی نقار القبا و ازین گفت و شنید دل حیرت فرایم راه مرستان یافت ازین بیدار آفتاب
 توفیق بر سر و کمر سیمه یافت برهنه منی نجت پیدار حدی سخن پروازی انگلیهای وارثی
 افزودم و ریاض نکته طرازی را بر یاجین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی را در گنزار اعجاز
 و آن بهرستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواند و مگر دست ساد گشته طاهر
 قال فو خطر خمسه اثره فضای قطعات این حدیقه پروازید و کتاب انقاس آن خسته بهر حال نوا
 مطا قطعات این همیشه بهارین بانوئی فریاد جادوئی که بخل بندانی بهرستان معارف و بهر دین
 ایگار امکار زنده نکته پروازان مغفل کمال از سهو و خطایشن تا مردمی بگرم اصناف گذر اندیشه
 رخسار شاد حکایت را بگلگون نه بلاغت را بهر دین عقد و

سخن ایشان براعت کشاوند عرائس مضامین مطلب در حجاب عبارات نشانیدن و مخب خفا و استتار ارجال بکار افکاشانه

صوت نکار این ابراج سخندان که قلم سحر بیان ایشان او چهره کشالی شود ابد معانی بدین صیاست چهره
پیر از آن صورت سرین بانی که مر قوام پذیر برشان بر مثال نکلین خنده جویشان طبع است و بخت
نیز عروس این غریب خیال اینک نشانه بلاغت بدین پنج آرائش و در چهره سیاهی اینک مثال رویت بهم
نه آتشیم بدین گونه کشاوند که در زنده سافقه و آون سابقه و اقصای مشرق و لاتی بود و
و چنانکه فیض عرش افزون از این سی فلک طولش بیشتر از عوالم فلک و ملک اطرافش از نظر
آسمان گذشته نغمه رش پسر جلاله اسکان پیوسته قصباتش افزون از ثوابت و سیارات قریش
زیاد از حرکات محد و جهات عمارتش آبادی معمار و برانی در انجاسی بی اعتبار انبار
چون سرشته انعام ملک منعم از طرق کاهش مصدق جایش اندر دایره بلند معانی کوه
برو گردون طرقتش بر مثال صراط استقیم شمعیت موصول مطلوب سبش چون موج طاعت
اخلاص کیشیان عالم از دستبرد عیب بوارش از طراوت رشک فرمای سپهر فر فرام بر آتش
بخش تر از روضه السلام با موش مرتفع نوغان الان تنائی آرایش عشرت فرمای این بر پیشانی
بارش هم آغوش سجده مستقر بر برتهای رادی بهشت خرفش بارچ قرن دین
با اعتدال فرور دین و آسمه و افق شهر دیدار روحانیان نسبت ساز ملک با قبول نسبت
بسم بجان و ملک این ملک شهر باری بود عدلت آری بر شوق پیچان آری شوکشای ملک بکسر
نویسردان عالمت هم گوید و آرمی سکندر آرمی فریدون شمره پادشاهی در سیاحت ملک مایه
سپهر شمع آتش بر آید بر شهر بهجت با بر عاقل است و نقش بر لوح حکایت از وی بر آید

صوت نکار این ابراج سخندان که قلم سحر بیان ایشان او چهره کشالی شود ابد معانی بدین صیاست چهره
پیر از آن صورت سرین بانی که مر قوام پذیر برشان بر مثال نکلین خنده جویشان طبع است و بخت
نیز عروس این غریب خیال اینک نشانه بلاغت بدین پنج آرائش و در چهره سیاهی اینک مثال رویت بهم
نه آتشیم بدین گونه کشاوند که در زنده سافقه و آون سابقه و اقصای مشرق و لاتی بود و
و چنانکه فیض عرش افزون از این سی فلک طولش بیشتر از عوالم فلک و ملک اطرافش از نظر
آسمان گذشته نغمه رش پسر جلاله اسکان پیوسته قصباتش افزون از ثوابت و سیارات قریش
زیاد از حرکات محد و جهات عمارتش آبادی معمار و برانی در انجاسی بی اعتبار انبار
چون سرشته انعام ملک منعم از طرق کاهش مصدق جایش اندر دایره بلند معانی کوه
برو گردون طرقتش بر مثال صراط استقیم شمعیت موصول مطلوب سبش چون موج طاعت
اخلاص کیشیان عالم از دستبرد عیب بوارش از طراوت رشک فرمای سپهر فر فرام بر آتش
بخش تر از روضه السلام با موش مرتفع نوغان الان تنائی آرایش عشرت فرمای این بر پیشانی
بارش هم آغوش سجده مستقر بر برتهای رادی بهشت خرفش بارچ قرن دین
با اعتدال فرور دین و آسمه و افق شهر دیدار روحانیان نسبت ساز ملک با قبول نسبت
بسم بجان و ملک این ملک شهر باری بود عدلت آری بر شوق پیچان آری شوکشای ملک بکسر
نویسردان عالمت هم گوید و آرمی سکندر آرمی فریدون شمره پادشاهی در سیاحت ملک مایه
سپهر شمع آتش بر آید بر شهر بهجت با بر عاقل است و نقش بر لوح حکایت از وی بر آید

بسموم بیرونی او پرمشوره گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام شمس
حشمت با اقمه سماک ساینده و طنبه سر پرده عظمت ابابوا و سعادت مستحکم گردانید بشر
کامرانی ابوجو و خوش نیت دوده اوزنگ همان بانی راز کرسی آسمان بر ترنهایه بطعصیل مهابا
خاص عوام میر و اخت متعاصد بایار اقرون یا بخیل می ساخت ناگاه حساسی بر یک
نظم تند قرار و سفیری مانند باو پای خیال مصلح پیا و منازل گذار است تمام با تسلط و امان
پسره استباه استعسا و یافت و نیز شعور استیادگان پایه بر خلافت معصوم احوالش
و بوسیده بار یافتگان حیریم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بر و بر تو افکشت و بدین خفت
از فقدان گذشت آینه خاطر خورشید مظاهر انقش پذیر صور این معانی ساخت بجزر شمس
پرواخت که در حد و مغرب ملکیت بوسعت مشهور و یا بسن معمولی سوم بیدار و دوی
و در انجام والی ملکیت ملک بخش عدل بریان و خوشسوی فیروز و افروز احسان بخشش
بازوی هر پیشگان طالعش سازگار تو افکار و اندیشگان را با تشر را اقبال لشکرش
عبد و حرم این بیخ نغمه خوش گم گران بخش با کره خاک همه تراجیم معاشن با ملک الانان
با و پای تو و حکمت ای سر بری و با و خاطر دوران و در زمان حاکمش سر و دشا و

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلشن این و غنم فیروز رنگ
عدتش قاهر و خوار گان	حرمش یار و یار گان
<p>و این ملک پادشاه ابا کمال عدالت و رحمت نوازی و قهر و سادگی انشده ایاری است طولی و تنقی تسبیح بیاری پیشین و این فاسد و غیره و در کار کنان و قهر و ضدت که این سبب تدبیر بر چرخش است غیبی از اوت لایبی معانیت او آید غنائی بیح طرفت نگردانیده کفر و فخر و غنائی و مقدمه که پادشاه او نبوده و او فخر و حج و لایب نموده و غنم و فیروز و سادگی و غنم و دوا و</p>	

سرافرازان جهان عشق گویند و تاجداران خاک آشنانش را بزرگان و بند آسمان لشکر بی
وسپاسی کوه شکوه همه سبازان چنین تن و مردان صف شکن جوانانی به تیر پیر شهنشاه
عالمگیر در پیشگاه کانا ر همه شیر عین و در معرکه نبرد همه بزرگشکین **فصل**

همه چو غنچه قبا چست کرده اندام	همه چو لاله گلچین نهاد و تبارک
--------------------------------	--------------------------------

در کمال فک فرساده و دهرت بر تنخیر این مملکت میگردد اگر نه شاهباز حمایت و اهل اقبال بی وفا
یعنی لشکر بی وفای
زیر و نشان کجای نهاده و فکر و دین خسر جهان نبوده این واقعه کبری را علما و مجتهدان و اولاد غنیان
ملک و مال حجت از تنه باد و عبور آن خسر و غیور همه بفرمان فرار نیز و محو فرستاده و پادشاهان لشکر
و شمس که دلا از ساحت حال ضعیفای مملکت برانگیخته و خسر و راسخ معدلت استماع اخبار و
قزاقی غایب میگردید و سرگشت حیرت بدندان تفکر گزیده پادشاه این حال را حاکم بزرگ
و بزرگ و مجلس صحبت را بجز از وزیر و شریف و دیگران نمی فرمود و هیچ اسرار که این کشور
و دولت تمام تحقیق و سوانح ایام فرود و گفت و عمریت تا حدائق ساحت این ملک از روی حجت
تازه در این و فرست تا جمال محمد و این ولایت از ویدیکانگان مستور و پنهانست و هرگز هیچ
صاحب انبیا و پیران این اقلیم نگزیده و هیچ فرخنده خالی طرح تصرف این سرزمین و فضا
خاطر ننگند و آینه ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیکرد و یکدک غیر می بصره این کشور تازه
و در اوقات باطل این نقش انکاس نمی یافت که کسی از او و این طراف را بخود نهم سازد
آنکس استماع این خبر بتجسس و سبکی پیمای گشته و امواج بحر حیرت از سرگزشته حقیقت نام این در
در اراکان ثبات و قرار نداشته و صد ملت و جمعی از اراکان آرام و شکیبانی را مترنزل ساخته
که قدم در راه می فرارند از آرام و ملک محروم شده و از سرگزشته بد و سپارم نشو و یا نم و دما
سایه است تا به بنوا این مکتوبات بوقیع تنگ و چوبین موقع خواهد رسید و آنست که

و اگر دل تپدای صفت متلاقی جیوش نهم و عنان باره اختیار بدست رسد
قدیرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند تو انهم و راحت و فراوانی پنداحت

سرم شوریدگی جوید ندانم حدیث شود | و لم آوارگی خواهد ندانم حدیث مقصود

اکنون اگر فکر صاحب آن شود و در غم از رشته این کار کشاید ضمیر آفتاب نظیر دنیا بظلمت
فرماید آینه دل از تصادم غبار کدورت تیره و تاریک و دو حلقه از عواصف ضیعت مخرن و
خواب گشت بلبل زبان مستو چنان دیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده و جواب پادشاه کامیاب

و نشان سر و شکر خاک دید که سر بایه سپاهداری دشمن گردان و عجمه و ملک طاری جهان گشت
قوت دل و بهر و پروریست و این خصال و امور سیاست پادشاهی کلی است نظم +

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا اسپر تواند شد

خبر آن را حزمی باید بر مثال بر کنر جهان استوار که بهر نیسی خلل پذیرد و سروران اغرضی با
عبد شوخیم این پادشاه که بهر خبری تزلزل گشت

اگر خواهی چو پشپاران طریق حزم و زین | نمی باید زهر مادی چو برگ بید لوزیدن

هر چند خصم بخواهد بوفور چشم و کثرت انصار و زبانی لشکر مردان میدان را اقیانوس و
یکلمات مردمانی و شجاعت و احوال و الفوا و السنه گاشته می باید بجز می ثابت حزمی بر قرار و
و دستنی جیل بتینکن متوار بر باره و ضا نشیند و صورت شاه بر صورت او آینه مرا و بیند اکنون
آنست که نولات بر ولایت و حکام بر ملک و سران عسکر و روس لشکر فرستد و به بغا و مقصود
و خدمت مرئوسان بسید خاکی سرعت تمام در نور و اجتماع سپاه کینه خواه بر دشمنان و

و سینه هم و سپاه نظر ملک و کاب فخر و شوکت است و بی دفع اعدا و نند تا بعد از آن وقت
و آنکه از یک ریزیکار فرمایان کارگاه قضا ما به چه رایت که یک با و جود و جان و اندیشه و کوشش

مختصری از جامع الکمل

لوحه در منبر حقوق لایمی که امر قطع سازند و اگر اویا و بانند ارکان قصر زندگانی بصیانت بسلام
جدال اندام باید و از معرکه کار از بسبب تحریک هیون مرغ روح باشنا این چهل تنی از این
اولیت که خصم پریشان اطوار استولی گمرو یا بیکه شاه مرآسل قضا و نور در

بسی مرگ بهتر ازین زندگیت | برین زندگانی بسا در گریست

و حال آنکه چه بدیشه ملک مشغولت بشیران جنگی شمشیر کار و سادت لایر محتویست چو
آئین خیمه نامدار و اسباب رفیع اعدای آواره و پیا و آلات قطع نبال جبات خصم ثابت
و بر جاست خسرو و اقلیم گیرادرین مقدمه چه سبب آن زدو باید بود و از چه جهت باشد که در
هم آغوشی باید نمود و میت

تر که هر چه مرا و است در جهان کار | از بهر چیست که بزل و بگر آن
سحریت خسرو و دیال لب یحیو و بنو قحطان بن نوع کشود و ساحت مجلس را بیکان که بهر
فرین نمود که پوزین مقوله در صفحه سامعه فرو گشت آنچه در بنایب با صد تن از این فتنه کار
نهشت طلایست محک تفکر نام عیار آید و ز نیست بوی تیر میراناید شید بخاورد را از این
و نهشت ای آن شیخ و دام هابانایست لیکن نام این خصم کو کسست نام اسیر نه استیاج از بهر
و جوهر میسوزد و آتش آتشی جهان افروز که میفیند این شعله پیا یار آن کانی که در آتش
عالم خیال از شاخسبازی می سوزد و در شش آنکه در بهر خطیبی مبدل از زندگانی عیار چرخ
است بقوت زبان ساز عت نهانها بازی آید نمیشود که در بهر خطیبی مبدل از زندگانی عیار چرخ

جای سیرتاری بر عشق مردم | اسیر نهشت در بر روز که میگذرد

با جبار جهان بیک که نبال اسیر | در بریت بهر خطیبی مبدل از زندگانی عیار چرخ
پس از فتح و نهشت سوزن شکوه او در بهر خطیبی مبدل از زندگانی عیار چرخ

مختصری از جامع الکمل

مختصری از جامع الکمل

دفع لشکر بگانه را و به همت خورشید عقلان خوانند و

رسول فرستاد عشق صاحبان روح پر قیوح

و بی نیل مقصود باز گشتن بادی تنگ و خاطری مجروح

چون آریان بنان عبارت که شقائق الطاف طراوت یافته سرچشمه کلب عنبر در آن دریا

خیابان بطور رابر چین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته و غیر این

گلستان استعارات که از اسرار حیرت انگیز گرفته حجاب خامه گوهر تبار آن در دستان خفته

نیاض این پیشینه به چرخ آیدین طراز رخ و خاشاک تنافز کلمات پیراسته اند که چون پیر کارزار

فلک در سر که روزگار جولانی چند نو و ساقی دوران ووری چند بر باد و نوحشان جهان بود

از آنجا که شیوه میرینه اوست هم سر دی آغاز نهاد و متاع عینی حریف خریف را به دست برده

بینوا و فصل دمی مر سید و زال جهان از شدت سر با یوشین قائم بر لب نه که در خفا است

برگ و بارستان را غایت نمود و یغایان نشان قعود و اوراق از کف اشجار و دیو و دیگ و

لحدائق جاس گل آتش شگفت و روزگار بدست برودت طراوت حضرت با نرس

بساتین نت و فلک پایتیش نظر و کانون روشن مثل شوت و دایم را به استوار

ضمیمه می افراشت در قتل این احوال نهیدان هم میر صفا و ضامیر پرده اوان هم از نرس

خبر می آید و یغایان برق افتاد بسج استا و گان پیشگاه جلالت رسانند که سلاطین

سند نه و عینی عشق هم که در از محض بر سر و آفتاب و بالانشینان محض را بدل سر و

و اینچه بر روی است و در تب و تنه ای تمام عبار مستحی مشوق به سر بر انداخته و

حاشیای عشاق
در این کتاب
بسیار از
شعرهای
میر تقی میر
و دیگر شاعران
موجود است
که در این
کتاب
نقل شده است

کشد و دستش آتش مزاج از او از اضطراب التهاب پذیرفت و حاشی چون لب لعلی بالاصطفی
 نسیم بهاری پریشانی گرفت چهره و غیرتش چون گوشت آتش بخار از آن برافروخته گشت بر آتش
 یکجهان بخار آتش گشت خوش چون خیم صبا بجوش آمد و از غصه بشال نامی خوش آمد

گلش به جای پیر مردگی شد و جودش بایه افسردگی شد

و در زمان مجسمی نزد عشق فرستاد و او را ازین باجر الماسی الکاسی عاشق که صدمت پذیرد بخش
 بر جوشیده فلک را در هم شکستی و کینه اعرش دست نام آفرین را بستی از استیلا و این تصبیح چنان
 آتش غضب افروخت که گمان شد که دردم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت غیرت باکی
 سوار یکا نکش کند انداز همه دریا که جلالت شمع سوز و عدد و گداز لیرانی چون غره دایره گم ستر
 و دلاوری مانند شکران عاشقان خونم ز کینه و زلزلنی که بجز از مهر و باغ نقش محبت سر و بالا بر خاتم
 دل مرا تسمیه شعله گردن کشانی که تغییر از دم تب آید ابرو سه می می پند آفتاب استخوان
 شوق افرو فرمود و در آن باب آنچه از لوازم استقام بود و مراعات نمود و غیرت ملاوری بود بخش
 و سرافشانی بی حجت مانند طاق ابروی بهوشان و تمییزش در سوختن خرمین مانند شعله خور
 تندخویان آتش فشان تیرش از ناوک آدم عاشقان بسازد و کندش از حلقه موی معشوقان گیر تر
 چون شبنم این خدمت مشرف گشت مانند با بهامی با سپاه کینه خواه بر پشت بیابان گذشت
 و چون بنزدیکی محلی که شوق مجوس بود و رسید درنگ نمود تا پیر بزرگ و در فلک جامه ظلام پوشید
 از اتفاقات حسنه شبی بود به مثال محبت عشاق تیره سر انجام چون روز مجبوران بتلین بیابان ظلام
 نوید گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت جو عیش ممکن نبود و آری
 سیاسی چهره رنگی چون سبزه درختان می نمود و طالع سبز و نخلک نایم بود و راه گم نمید زور
 آسمان اسکندرانه خفته بر سر چویندانه با غلظت مریضه و آینه از نظر سحر که از تیرگی راه

صفا ظلام چشمه کجاست
 و در این شب
 و در این شب

طلوع نمود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بجای متراکم بود که شبستان
جانه مشکفام میگشت و اسلحی تیرگی نمویی متلاطم که از سبغم فلک در میگذاشت عشقوی

شبی تیره و جو کوهی زناغ بر سر	اگر آن جنبش چو زناغی کوه بر سر	اگر فتنه آسمان را شب انوش
شده خورشید را مشرق فراموش	ز تاریکی جهان را بند بر پا	فلک چون چشم چرخان بر جا

درین شب غیرت بلشکر کینه خواهد امر فرمود که از شعله تنج جهان را روشن سازند و از خون حایان
بساطی لعل فام در ساحت کارزار اندازند سپاه روح از آن مقدمه غافل و آتشمنان صاحب فتوح
درین قضیه جاہل همه گرفتار خواب غفلت غور و حمله مگر کم با و دجوت و سرور وقتی وقت گشت
که خود را تحاط آتش جدال میدند و می ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه با
کشیده بر لرزشیان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بودی فرار شتافتند لکن آن سیل نمویی تند رو بود که راهائی از آن امکان داشته باشد
و آن آتش بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی از آن در درک عقل گنجید چون نجات احوال داشتند
دست بقبضه شمشیر تبار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستر زدند و محاکمه
بیجا نمویی بجان گرفت که دیده نگار گریان غم فلک را پوشید و گریه مضمار کارزار بخاتمی با اگر

که باح عتیق سید کیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند
و از اسطاران گلهای زخم بگشایان پر دلان و مایندند و مردان کارزاری آمدند سیل کوهسار
بر روست پیکار تاختند و بنامی قصه حیات یکدیگر را از آن خراش نهادند و ساقی سست
در آن باز نمویی تاج کشید و سپیک از معالمان کانه چه حرب از آن گوناغی عیش چیزری تیرا
و نفعیستی نفسی رواج یافت که هر کس بدوق سویش جان بر نشاند چمن آبی بلض آن معر
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران بشیعه بیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی از دست

بهوایش از نفس باز پسین دلیران معرکه او غاسنه آن گلشن خط فو خطان محفل وجودی و روحی
 آنکشته و لاله اش زخمهای کاری نورسیدگان حدیقه حیات لیکن در گل سرشته سرافراز
 خطی که در جوانی را چو مروان بالا کشیده و سنبالش کند پرتاب که بر گوی دلباز چمن میوه اش
 سرزمای کشتان که تنه با و خزان شهادت ریخته و سجانش کامل سرافرازان که با خاک یکبار میخفته
 بلبش مرغ روح که فضای ساحت جنگ پرواز کرده و غنچه گلشن تکا که بر نیال چو سبازان گشته شده
 حاصل دران نبره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و انبایت جلالت مروانگی تقدیم نمایند
 و در لواز م فرازنگی کوشیده اند تا وقتی که اعلام نظام به تیغ جمان کشای خوشید خاوی از پا در آمد
 و روزه و دست شب بسر آمد لخته از کشتش و کوشش نیا سووند و خطه از خون یخین و گردن گشته تختن
 نفوذ و ند چون هر جا گیر علم نصرت فرجام صبح را مفع ساخت و شمسور خاوری باره مشرق
 در مضای جهان تاخت صبر و دلیران دانستند که در معرند سبیل لشکر غیرت توفع از محال است
 و ابرشان ظفر یافتن با آن معدود و از مقوله منتعانت لهذا عنان تگاوران با و پار بست
 فرار و از نا اطمینان سیف روی لبوادی که زینها و ند غیرت شوق را زبند نمایند و لشکر غیر روی
 از آن کوشش مروان بعلای شاهی مستظهر و ستال گردانید و صوت شاد فتح را بار سال شهیا
 روند و بر آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق خصلت حاصل نمود
 و خود طبل معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرآت
 تافت چون صبر از مرآت آن شکست فاش تلکام گردید و تقبیل عالم سریر اعلی سید روح چون
 زلف لبران از استماع این واقعه عظمی بر خو پیچید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق مجوران زبانشید
 و زبان به توحش ایشان گشاد و در آن غفلت و سهول ایشان را بسی سرزنشها و دروغ گفت
 و در حجب و سحر و دگر و دگر و خرد و مدبری مید و خواست از ادراک اشیا دست باز

و چهره تدبیرت بناخن نچردی نخواشیده و طاقت و توانائی را نیز ادبی بلوغ نمود و در غفلت
 اعلام عزت تحمل و شکبائی تیر بسی فرو و درین گفت شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
 از بوق دام گرفته می آید و آتند سیل بهاری در طی برای مساحت مینماید شاه شیر حسن
 فراتان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس عزت آیین به نزهت تمام بیارند ایستاد
 پایه سر پر آسمان نظیر را مورا ساخت که ساحت بارگاه در بر مثال گلستان آرایش فرما
 تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرش های ملون و نو
 نوع بساط های مزور زمین بارگاه را زیبادند شاه بر مثال خورشید افروز تاجی مرصع بیوتا
 احمد و آفری مکلن بجای از هر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
 خلافت مناط از امرای نامی و ذمائی خاص ذیبت پذیرفت غلامان مزدور نیام چون به تمام
 پهای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهادند و شاقان ^{بالضم خود نگاران} رود
 روسی ساحت مجلس ابشت برین ساخته و کند های شکیل از لفت کامل بر دوش انداخته
 فوجی از مردان کاری تنهای مرد و قام بچنگ نظر فرمان ایستاد و برخی از دلیران گارزار
 دست بر تبقیه شمشیر آیدان داده ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از هجوم
 رخصت داخل برهم انگس دید و آسمان کرد و در قدس جوت نمود و درج ناطقه را با و آید
 ثابدين فط کشود که تاجره لاله و گل از نسیم بهاری شکفته و خسار سمن از رشحات ابر آذر
 نصارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطاف آبی گلگون و دو وجه دولت
 ارجمند از آفت عین الکمال مهنون باد مشغون

شکوه کوه و زور شیر باد
 سبا و چشمه در جانبت راه

فلک بنم کمر شمشیر باد
 بچشم نیک بیناد نکو خواه

جدا تمهید قواعد ستایش گذاری و تشدید بیانی محمدت سپاری امین علی همان پیران
 بدست سلطان جهان بان داد و ستد شمع در میان مجلس بیای خدمت ایستاد ملک وافر احسان
 ز فرط جهان نوزی محل نشستن لبش گشت ایمن با خود زبان گوهر افشان با مستعلام شد اندک مشهور
 ز سر نامه بداشت زبان لغت جهان دستور حسب فرمان صاحب تاج و سر بر لای خواند از فرشت
 سطوری بین مضامین مشهور بود از وادی قبا عیار آتش صواری نی برقع از رخ می کشود و با طاعت آ
 باج شاهی فرق فرقد ساهی سبای شده و فرشت کاخانه تقدیر شاد و رون دارانی مارا بر ساحت
 ساحت عالم ملک و ملک و ملک نیست که نام نامی فاتحه کتاب ساهی ساکنانش نیست مص
 نه که اسم ساهی با طغری نشو و خطبه خطیبانش نیست مخدرات لایات عالم را بقدر ملک و اودیه
 ز کار امصار را بدستگیری توفیق از لی تصرف کرده ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری هرگز
 نه تو لم طاعت ما را بر عمر و دل خود نقش کرده خستستی از غفالت غضب شیر لعل مایرون
 برده و سهری سعادتی که بار چهل و نوازی در مضامین لیکر ظفر اثر مانده اساس حیات
 خود را بعد از دست هر صرصره ویران ساخته اکنون اگر سلامت داری و استخوان صحت سپا
 از او بار سخاوتی سر بر خط انقیاد گذار اگر اماند داری که ملک و ولایت پائمال و نایب گ
 و با طاعت و دست به تند با و غضب در بیم نود و و طریق وادی عصیان تا فرمانی سپارد

من آنچه شرط بلوغ است با تو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر خواه لال

روح پر فتوح که از صبح دولت تا از زمان صدر نشینی مجلس با و شاهی را مخصوص دید و با
 نظر نگ جهان پناهی را دایم از دست ساتی دولت بی شریک و همسایه چون خم صهبای خورشید
 چهره اش از تاب غیرت بر مثال شراب عقیقی گردید صراحی صفت بدوزنوی غضب است
 و ساغر گرد از خون غدا و جامش لبست عمو و وجودش از شعله خشم زخم

مجلس سوختن آغاز کرد و معنی این پرده مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی صبا گردون آواز
 دولت ملازمان درگاه با صدراست عجب که بگوش عشق سیده بزرگ و کو چک عایمان
 را در نفست و آشکارا سطوت و صولت مانع و درجا با است طرفه آنست که او وقف بگوش
 عیت حشمت با گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و خلفه عظمت با ترزل در اکن
 ثبات سرفرازان انداخته جباریان بناوی دعوت با الیک سعاد طاعه گفته اند و هم
 و نیشا پو خاک آستان با اینرگان گرفته اند جانداران در دوائر اطاعت با محیر و ثابت قدم
 اند و شهریاران در مقام خدمت مار سنج دم کنند شعبده افلاک را بشرفات قصر شهریار
 ما امکان وصول نیست و امر و جمیع اسباب شهنشاهی مادر عرصه دوران نیست
 این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته مصر منال چون لباس غنچه برهم درید و
 قهرمان قهر را به تنک پرده عزت شوق نامور گردانید و تشی عطار و رقم را فرمود تا از
 کمک آتش افزوز گرد و بساط آرزوم را بدست تحریر کلیات غشونت آینه در نور و دو باین سخن
 نامه درسلم آرد و مسلک جواب بکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این ملک است
 و ساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده اند مخدر است که هم آغوشی او و خاطر هیچ یک
 از فرمانران گذشته و فضایی این لایت که از تسویلات نفسانی هموس تصرف آن فرموده
 نوع و نیست که در عقد از و این پیچ وافر حشمتی منتظم نگشته دست قدرت اوراق است
 این همانان را از نوعی تشبیه زده و دام استحکام داده که بدست بر و اعدا تفرق گیر و بد
 حکمت اساس حشمت این دو مان را به تقسمی مشید گردانیده که سیاه حمله بر بی سر و پاهای
 پذیرد و خیاط کاخانه تقدیر محسوس سلطنت بر صاحب اقبالی را که بطراز عزت محظوظ است
 از خس و خاجا بوی هر زده که در آن بساط دوران چاک نپذیرد و در عرش حکمت مالک الملک

اوست از این کلام

ن

ن

روز جزا رسد با لاکشیده و خوش ماهی در فلک شبت بر حلقه چهار دهر رسیده نوغ الا حلقه
 سحر خرا و ده قید و پای چشم بشارت شقائق نعمان در غرور دل نهاده گلگونای کل عذارش
 سنبلیله مطرا از پیشان روزگار ان خم کاکلش و باغ ارباب سواد از خرمن باد وادگان
 عطربوی گلش شیرین بختش حلاوت بخش ترا از فروه وصل یار یگین بگلش شیرین ترا از صلا
 و لدار برق جنبش خرمن و لهارا سوخته شعده عشقش در درون چاینا افروخته شبنوی

دوا بر و مطلع دیوان سخن	جو بسم الله بر قفر خان سخن	جهانش مصحفی بر گل سخن
مصنف بار بار و گشت	خطش خطی کشیده در گشت	که از با هست بر و گشت

سمی بل با حضار او مثال او از کتاب شاد و با او ورق کشا و رسید که در کتاب تراچه
 بخاطر میرسد و دست اندیشه است پیر فون علقاب از رخ بیکر این کرمی کشد دل از در کلمات
 ستایشات ساخت نرم را گوهر برین نو و غنچه یارب ان را با با وای شناسی عالی که بشود
 و بعضی این مثال پر دخت و جوهر سخن بدین گونه در سلک بیان تنظیم ساخت که چند باری فکر
 سلطان و اتم معدلت از دوه پر و از از ان امکن بر ترست و کشا هبار قطره خاقان عالی
 را نشینند از طایر ام خضر و طایر شکسته بال اندیشه این کثیر البال را یا رای بال انسانی
 پایه آن نیست و مرغ مقص فرسود و تدبیر فقیه را در وصول بنیم که آن کمال جبر نیست نه
 چون امیر جهان مطلع با ظهار را فی الضمیر این خیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین شریف
 و عالم تحت عزتم را بر کرسی انلاک نهاد و لا بد مکنونات ظهار را بنصه عرض باید سایند مخزن و نایب
 ضمیر را معروض باید گردانند قبل ازین هنگام بسالی شی بیشتر تراحت انداخته و اسباب راحت
 مهیا ساخته بود و در عواقب امور تفکری ننمود و عقده زلفت شاد احوال انباشته
 اندیشه بیکشود و بصورت کبان نظر گوی خیال از بیدان ضمیر میر بودم ناگاه خیل

خواب بر ولایت دیده تا خلق آورده سپاه بنام سپهسالار خورشید و در عالم رویدادیم
 که خسرو جهانیاں طرح شکار انداخته و ساحت خرم مغارمی را چون گاه بکیران گردون
 میساخته از طرف آهوی خجیر را و زینامه بضر پیر شاه کشور گیر بسرد می و هر گوشه صید
 بسته فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکار یان بزرگ آمیزی صفه
 صحرایام داشتند و می آهرویشان لوامی صید آهوی افروشتند ناگاه از گوشه آن سکا گاه
 شیر می بیرون تاخت که از پی پنج پاش اسد خود را و بگیر سرطان انداختی و پلنگ کمکشان از
 خوفش بر قلعه کوه گردون قدیر افروختی چنگش در خون ریزی تیتغ مرگ مشهور و طبعش بر منا
 روزگار بر اقای حیوانات مفلوک بر شب تاج که شبانی منبتی از ترس پنج پاش شور و بر من افلا
 نیار و دندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور کشیدی غزاله آفتاب در سبزه دار آسمان با
 نکند می ظهور آن خبر بر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و طعنه آوار عد
 آسایش خرم شکیبائی ایشان محترق ساخت صید افکنان همه صید آن شکار فکشان گشتند
 و گیران بسالک فرار را بپایردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله و انحالت سا
 طوفی حیرت گردید و پایی اصطبار بدامن و قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود
 در دفع آن بلائی بسر مسامحت فرمود و ماینز بخاطر رسید که کمر معاودت ملک بر این دم و
 زور شاه برخورد پسندم میک ناگاه از دامن آن دشت غالی بدیدم زمان و آهوی نادان
 چشمش فسون سازی بغیر خوابان بیداد و عطر نافه اش بوی عیسین مویا بر ایسا و دوده شا
 بر مثال ابروی خشکین میران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش شکست خرم
 عمر تندر و زده ملاحظه آن نگارین بکیر حالتی روداد که و بگرم و دانشنا حرم و با انحال
 از حلقش تا ختم و او نیز تپیده و لرزید که خواهند از عاشقی را بدام آید هر دم و بیرون

بعد آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور داشت و برگ تندرستی آباد ساخت
 نریخت قتی که آهوی بای کواکت مرغ از آسمان خراش آغاز نهاد و سه ناله شام کشا
 با عی رسیدم که بوی گلش عطر میزد از لعل حوران بهشت بود چاک سنبلس باغی
 و چ کیسوی بتان طرار چکل منیو آن جادویش آهوتشال از نظرم غائب گشت بدین
 از ملاحظه آن گلزار صد حاجتبار و لم شکست چند آنکه عند لب طرار در آن گلستان چون آرد
 و در آن باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم آتشی از آن آهوی نیکوای غایت حزن که آید
 که در جنب آن باغ بود پیش گرفته چون با صهر صحرایی انگلی بمقصد بر میشتا فتم و آتشی
 حجاب منام از نظرم برخاست بیداری مجلس آراست از آن مان تا حال الحاد و طلال
 فارغ نبودم و طرفه ای عینی بخاطر جمع لغت و حال ظهور عشق از آن شیر خشناک نشانه می
 آتش غضب او را شعله خشم این زبانه می مییم لیکن بنیادیم که آن غزال جادویش پخته
 و مثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن کیهنار قلم و دولت
 که در مقابل شیر شبات قدم در زید خشم تیره و زردا بقدم تحمل میشن باز و ندولی است
 قد سلطان رفیع مکان از عارض اعلی است خسرو فلک شکوه انجم چشم سرگشت
 ایلم آغوش ندان تفکر نموده و زبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفة حایلیت که با هر
 شساورت و بیان اند ختم و از رای هر کس درین باب معاونت چشم را بر محاربه تحریض و دور
 داری و تقابله فرو و حال آنکه بعین البقین می مییم که نیز دولت او را از انعامی است از سمت
 مصئون و اختر بخش شرفیست از نظرق و بال مامون با کواکت بخت او اختر
 مرا فوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سرور کند

عشق است طلسمی که در و با من داد	هر کس که از و یافت نشان نامزد
---------------------------------	-------------------------------

گو با کارخان دیا قضا و قدر مفید فرموده اند که سپهر مردانگی او از خون من خضاب شود و در
 شایه آسایش از تند باد شکوه او پیرایه و تاب شود

توجه ریایات ظفر آیات خسرو و انوار شمت بعزم رزم

عشق آسمان جاه با عزم شکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحہ کتاب مکالمه باین سطر رسید و رساله الحجا دره باین صفحہ منتهی گردید منجمان

صد بند دقیقه شناس و مهندسان و خود و دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه

پیمود و آثار و قائق موز مجامع ملک آگاه بودند و قوت و ضعف کوکب بقوت نظر ثبات

دانسته و ریخته و بد رجایات گردون سپای مردی و زمین بتقیم شافیه و از آثار علومی بر قیام

نموده و صحائف ضامرا بر دستن شگرف کاریهای سپهر و قلمون موشح فرمود و انظار بطلای

ساعتی گردید که از اشوا رب نجو است متخلی و بحلیه سعادت متخلی باشد تا الواسی نهضت و

برافراز و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست وقت برقع از

شود از مننه کشوند و تقوایام را بر محک اندیشه زد و جویای ساعت سعادت فرین

و بعد از بزی پایان و تفکر بیکران بعضی ساینده که فلان و زنجیت توجه ریایات ظفر آیات

محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمیده صفات مسعود و شایه ملکای و انست

سعادت مایه نین کب قمر قنار را قمرین عرش برین ساختن الواسی محبت بدست توکل من فرست

سپاه و درگاهش تاجداران

برون آمد بزرگ شهسواران

قضا را فصل ربع بود و سلطان لشکر نایب بر مراحل بپایان ایل و نهار عرض نمود و کل

بر تخت مروین گلشن را گاه ساخته و از نال و ندیب خیر سخی بر سر فراخته سیم بهار

بایستی جهان کمر بسته و آبرافری کلاه گوشه صناعاری بر سر کشته تقاضای نماند محرمی است
 بمعمر که چرخ تاخته و خنجره سیراب ترکش شاخسار را به پیکان مر و قام مشحون ساخته سنبلی طرا
 کند پرچم بر دوش افکنده بنواد بر دوطراوت نهال غم را اینج بر خنده سرو سبزی جوشن پوس
 بیدان گلستان آمده هزار دستان از پروبال اثاثه بر سر گلزار زده بید توله و شسته سیراب
 از برگ آشته صندوبر علم بر معمر که بستان افزاشته صندوبر

عروس گلستان بهر هفت کرده	نموده حسن خویش از بهشت پرده
دختران را بهوایر فرستاده	شگوفه برگ خود بر باد داده

فصل چهل و نهمی که بسیم کوه و بامون میسازد و درین آراسته بود با نور و سحر است
 و در سپاه و باده از نس و خاشاک سیران میجوید سلطان انجم چشم با سپاه نصرت نیات نصب بقدرت سیران
 و باد و ام که فتنه طمع مدخل غیور و در طریقی خبر متواتر گردید که اینک عشق فلک شگوفه و سحر

علم عشق ز سر خنجر چون شد پیدا	اشوق در پیش آینه همه در محنت در قفا
-------------------------------	-------------------------------------

روح صاحب فنوح فرمود که در میان مکان حل اقامت انداختند و سائبان و شاد درو
 سمیت برافراختند و آن بن شادی بود و فاضل و با عشق و اقلیم و جانان و بوسه و بصر
 الفت نسبت حد گویه خار غم و خاشاک محنت آفرین و لشکر روح فلک پایه تبهیله اسپا
 و سپاه عشق آسمان فیت نیز بر اطراف آن و شت مسکن ساختند و لیران مبارزه تمام شب را
 این فکر میسر نماند که آیا صبح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد و عروس
 فتح هم آغوش که گردد و بسلاطین که ام یک بصر صبر و تکی و دران در نور و

شگفتگی چنین کار را ریح یک نسائم حمله مبارزان صفر

نوبت اولی و فرائض شیر دل از صولت تیغ شوق بهجا

ز نور دیگر که معرکه جهان از جولان شهسوار مشرقی انتساب گم کرده و دید و آیت قناب فناور
با موج افلاک سیده یکباره جلالت که آسمان بر رخ خط شعاعی چو شبنم زنگ شب را بر هم شکافت
و ساحت میدان فلک از نور خدو مهر انور روشنی یافت **فصل**

سحر چون محمد خود ایک سوارہ | ہزدیاتیغ بر خیل سقارہ

روح زبیده لوامبانی اساس عسکر نصرت کش با چهار و سوار که کرج داشت بودند شنیدند
و نیک بدین و بسط عجم حشمنصور را برای آفتاب اشراق عقل جو اله فرمود و صبر صاحب
که شمره از احوالش سبق فکر یافت و بر توپ خامه غریب هنگامه بر نشر ناعیش یافت آیت
در مقدمه سپاه ظفر پناه برافراشت و تپویر شیردل که تیغ اشبارش با کلیل فلک
و از حد شمع اعشش بهره بر دلان آب گردیدی در میمنه ارقام جلالت صفت
روزگار نگاشت حکم کمیری بود صاحب قار و دایری مرانده و دما الک کارزار دیر و تیره
بفسر قدم منور فرمود و غضب که شعله خشمش آتش بود و تهب محافطت ساقه لشکر ظفر
می نمود علم داری سپاه کینه بخت که جوانی بود و سر پایش مخمر از فتوت موقوف و بیکه قدر
شعور که تیز شویش بود و با ذکا بخانه از نگهبانی احتساب لشکر باج عیون سب نظر که در جهان
پایا موربان شد که علمیده بانی برافراز و شمع در هر طرف با ستملام احوال بر باران فلق آمد
این بود که آواز حرکت و سکون را و وی معلی سمیع تر دیکه که در میان راه بود و در شرف
داشت که غنائم را در مخزن خیال مجتمع گردانند و عجز و اضطراب کار این بود که اگر عیال را بسد
خضم غلبه آرد و صاحت گرانند و امید و بیم را شغل این بود که در این راه پاهای شایسته
شاهنشاهی و عده و وحید فرایند عشق از جبهه صفوف لشکر است نایب را با یار بسکنند

مرب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت یستمه سپاه نصرت و دستگاه را بغیرت شیر حمله
 سپرد و مضطرب میسر ابریده هجرت که از گردن کیشان نامی بود و کرد و شوق آتش مزاج و تند و صفت
 لشکر بود و محنت گران رکاب بجا فطرت ساقی قیام می نمود و بر آ و خویش محبت را منصب ^{سال}
 جمیع سواران عساکر ازانی فرمود و غم سواری سپاه گان خویش سعادت کیش می نمود و خوچ
 آفتاب از افق قلب تابان و شعله خویش سرپای وجود لیران رسوزان حزن و الم و بلا و اندم
 حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت پریشانی که هر کدام در فنون تجالی ^{عشت مثل}
 و قهرین و در پیشه خلاوت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان ^{مضرب}
 می نمودند آه بلند پایه علم دار بود و فغان رنج لشان و لیران از قانع اخبار نمی بود و تسو
 صفوی بکار تلقاتی مردان میدان و اراقل سارسی که سبک جلا و معرکه تاخت لای سپاه
 مضمار کارزار از افراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سپاه می میدان ابد هم پیوسته می بست و در
 قطره آب اما آتش نشان و همیشه می مانند مهر جهان تاب اما بر مثال ابرق طرات خون از آن چکان
 کمافی در زخم نموده بود و مانند ابروی جانان شیه توز و بطر بلبل عید سرت اند و نیزه اش
 گلشن مهر که سرودی لیکن چندین سی قامت ابر خاک هلاک انداخته تیرش در چین کار ز سیمی
 اما بنامی چندین خایه جان را ویران ساخته نمندش کوهی ولی برق میسر صبر علی اما فلک
 پر چرا چو پست بوی قناعت که و برق نادمی قصب السبق عسرت برقرار از فلک ده ^{ممنوع}

چنان خوشخو که عهد شادمانی	چنان خوشتر که ایام حجابی
اگر بگذشتی رکب عنانش	رسانیدی بآن دیگر جهانیش

باین آیین ساحت میدان را نظاره گاه و لیران صغین نموده و بصحبان لعب طریقه گوئی ^{مساب}
 از خمر جوگان کارزار بود و از صف روح کسب که نروان آتش عنان را نذر اشد صده صاب

بهر خ آمد چو گردون مرکز خاک	از بس بچکان که در دل کرد زل	بشد چون ره بچکان آن
خندگ از شوخ کنان کن دست	برون آمد لبان مار از پوست	
تا وقتیکه خورشید خامی از صولت آن معرکه بازگی زعفرانی و پیکری لرزان تر از برگ سید از صده تند با خزان بیتابانه خویش و در نقاب خوب مخفی ساخت فرش روزگار و گشاؤ مشکفام بر سید غمرا افراخت گیر و دار سازان در کار بود و جلا و اهل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون روزگار برگ پروچکان لباس عباسیان پوشید و نظر افلا		
جمع صحبت ثوابت و سیاره گردید		
شبا هنگام کین عتقاسی فر توت	شکم پر کمره دازین بکیده پا توت	
خستگان جهک است از محاربه باز داشتند و اعلام سعادت بفرشتند روح با مجرع تر از سینه عشاقی خاطری پیشان تر از دل مجبوران شتاقی بسپرد و لست رحمت خزاید عقل بپوشند و فرزند و بلند افسر گردانند بر فراز قطرات اشک عقیقی از برج عیانی بای و گلهای تشین خون دل بر غصان احیان شگفایند و بزبان ابهام ترجان گزینند که مشرب شوند که کین کین این دولت بود و میرانی ملکات ابعاری ای نین عمارت می نمود بدین تو رخ از معرکه کارزار یافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاختن یافت نیند انم که سرخ این مرچ خواهد بود و مشعبد دوران درین پویه بازی خواهد بود و با		
دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد	بر هر که نهادیم دل از وید عهد کرد	
نکشا و قضا داشت که آبی نکشیدیم	برد دست تره مخور و عهد خطا	
پس وی بصل آورد و فرمود این بیت ادا کرد و پلیت		
فریاد بر اییم ازین پیر شعبه	کو در زل این شعبه عشق پاک کرد	

چند نگه در رخ این شعله سرکش از رای او معاونت جسم مرا بجز یک نسیم حرب نخبه نمود و غافل
ازین معنی بود که آتش از باد پیشتر افروزد و هر چند در انظار ای این آتش با او مشیت کرد
بهیچ صرصر جنگ نخر یک فرمود ازین حال ذایل که شعله بهیبت باج اجسام را پیشتر سوزد

نامح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد	آتش است این چرخست که از باد پند
---------------------------------------	---------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر آشفت با و از بلند گفت که در میزان خرد و موت بر جانی که
برنگ باشد حجاب دارد و اگر خون کسی با خاک محکم که بر آینه دلی است از آنکه وی بود
فرار آرد و اینجاست بیان نموده دم کشید و نامه گفت و شنید بعنوان سید شاه جلوس
خاص خبر امید و دل نیز بر سر پرده خود ساکن گمید

شعله نخبه جمال حسن بدست یاری موس و خرمن جادول
افتادن و برگ طاقت را بیا و اشتیاق و ادب

لمعات نیز نخبه شسته اثر حکمت که از آنجایی که آفتاب است که از آنجایی که آفتاب است
بدینگونه روشنی بخش خلوت نگه قلوب بآب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله جهانی بی نهایت سلسله علیه انسانی را که عین ایمان است از مطمح و بعد بمرور
وجود آورده و انشا و تدوین باین حیات بنی نوع که خلاصه احوال است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و مالک جان و دل را بسلطان محبت از نی سپرد
و چون اقتباس انوار جمال را بهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کار آگاه متعسر
بل متعذر است از چهره بستان حور و شش آینه ها ترتیب داده و بر دست طالبان
نهاد تا از انعکاس صورتی در آن مجالی دیده جان شان را نورانی کنند و آینه ها

مانند شمع بسوزد سعادت راه نماید نظیر این در عاصور حال دل است که از شعله جمال
حسن راه بسوزد چیت یافت و بسوزد چیت یافت چیت یافت چیت یافت
تبیین این مقال آنکه دل را برق تقاری یکی بود که با باد صبا معنای نینو و از غایت چرت
چشمی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران فصاحت
ناز را در دام می آورد و بازی تخمیر میدزد و درین موسوم هموس در آن شب مضطرب است
بخت یار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند
را برق عنان ساخته بودم و خست بسوزد راحت بحسب عیش انداخته از هر طرف نگاه
می نمودم و در غم را بسوزد نگاه از رشته خاطر میکشودم و نگاه گذارم بسوزد
که سایمان رنگاری از لاک نزد آن بود می نمود و شاد و آن کجلی آسمان را در جنب آن
قدسی نبود طناش را شکار و از صنعت کوئی از رشته نگاه سیه چشمان تافت و ستونش
مانند خجل قامت رعنا یان در جو یار خوبی نشو و نایافته

یکی نیمه دیدم که چون آفتاب	از شرق بمغرب کشیده طنا
<p>دشت سیر نیز دلی آن نیمه کشیدم و آن ظلمت دیدم که بریت چون مجمع فلک پر ماه و تاب و جمعی مشحون یک آسمان خورشید چینی در هر سویش نوکی شکفته انجمنی بر هر طرفش دلا ز سار دلا در نقاب زلف جنبه نشان نهفته بستانی بر هر نهانش گل غنچه میدید باغی بر نمایش میوه در نهایت لطافت رسیده بمن بر آید اسیده از نظاره خسارشان بر گل میگشت و از انجای جمع گشته دلاله خانی که در مرغ جان از استمهام روح جنبه نشان</p>	
لاله مال عطر سبیل یکجا نشسته می نوی	
بنات آنجا چو پروین جمع گشته	ز تاب روی شک شمع گشته
پدیر و یان نیزم خاص	گشته

یکی طرب یکی رقاص گشته	شراب ارغوانی در شید	نوا ای ارغوانی بر شید
-----------------------	---------------------	-----------------------

شبهان زان تیان مجلس افروز	دریده حیب صبح و شب طر و ز
---------------------------	---------------------------

از گریه شمع صراحی بقیقه آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز غمی آتش
 خرم الم زده نغمه رباب رنگ از مرآت لهار زده ساغرمی چون جام زین آفتاب
 لب صحر دیان کام پذیرفته و از نوا ای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن می
 یک چمن گل بر رخ حوری می شکفت و هر قطره می که بساغر میرید باستین نشاء کلفت
 از دلی میفت باخو گویم که این هنگامه را نه کامه ای هست و رنگ آمیزی خواهد بود که اینهمه
 بست نگاه مهری دیدم کشتان و ماهی و خشان از غیرت قیوت لب استیش خون شک
 بر دل کان عقین بسته و جریه یمانش بازار رنگس شهلا شکسته نیسان قدرت لطافت مروار
 و دانش حسی و صدف امکان پروده و خیار آتش آتش آب رنگ لعل این به و در خم این
 فیروزه گون واقی نجوی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفرشته و درین ایوان زده
 به لغیر می گذارش نقاش فطرت صورتی تنکاشته مرقان ناوک اندازش چون زده اما
 در جانا کا گرد و غمره قنانش از چرخ زبید رنگ فتنه بار تر خجل قامت طوسه در خاش
 آزاد و احلقه بندگی در گوش کشیده و میوه لطافتش بر نخل حسن سید گیسویش می مشک
 در قید و لهای سیده بافت در شیشه نگاه نظر بازان گیر از نقش کندی عنبرین و صید جانها
 محنت کشیده بر شال جذب محبت فسون سازان ساقچه های موش چون حلقه حاشی چشم
 چشمان ام فریب تنگهای جبدش چون شکنج استین فتنه بر مین رنگا شکست عیب های طر
 مشک افشانش چون شک و دل نافه آهوی ختا که و صلیب بدیل سپاس از زبان از ایا
 بروده از چ و تاب کاشش یاصیل بتان ارم و تاب و از بوسه غالیه سا کلا که سلسله

خانه و ماغها خراب پیشانی من را می ترا صدقه ضمیر و شنیدن جنینش فریاد تن از کوکب
 دولت قبل از آن از صبیحش انوار صباحت بیدار چه اشک کند صفحه غدا آفتاب منصف
 از برین سار نشانه شمع خوشبختی از تنش عذایش زبانه روشن محضی برگزیده نوشته خدش گلی بدست
 ای که است هم چه شمع چه اشک گلی برگزیده ملاحمت دیده مایه اش لاله و گلشن لطافت شکفته زده
 گوشش صدنی در بحر بیانی بنیسان بخوبی پروریده بنای گوشش برگ گلی از غایت لاری در
 حسن جهان فریده محراب برایش قبله ایاب نیارحاجتش ملال عید عشاق با سوز و گداز کما
 هست نیکون و زده قوسی مقبره کرده برگزیده جنینش موج چشمه تنه غم فتنه پسته و دنباله اش
 سرگس شهلاش لباحری شهوتی قیامت شیوای چشم فتنش را مژده و مایه تو
 و قتل مایه قاتل تو انا و آب منتهی در بر دین انا که تیره اش دوی مایه غمزه اش کافری سار
 از یک گره پیش چشم خفا که نشان باطل کرده و دیده و از یک نگاهش میان نشان از سستی نیم
 ناکه پدید آمد با او و نظرش کفشتی که بر هر هوس دیده کشاد می سیست افتاد و و باراج نگاهش
 خاصیتی که چشمش بر سر که افتاد و در دم دل از دست دوی شرکانش ناوکی بخوریزی سر
 و مانند بخت مجبوران برگشته و آتش غنچه نوشگفته و از بس تنگی از نسیم نفس راحت پذیرفته شیرین
 تلکش حلاوت فراموشی نکلین تبسمش ملاحمت آرامی نبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش
 تحمل هر دم که غنچه نبش از نسیم تبسمش ملاحمت مجلس شکرستان گرد ویدی هر گاه از رو
 نراکت حرفی گفتی موج گوهر بکر مجلسی از نسیم تبسمش ملاحمت جوگان خوبی گوی طراوت امید
 خوابان بر دوشش تنگی بر تحمل دلبری پر و زده بیاض گریه اش فواره آب زندگانی ریاض پر
 تابشیرین کامرانی و دشتش سر جوش صفا و سیاهی سینه اش آینه چهره غمای عروسان در بار
 چهره جهان در آن پیدا و صورت دل از صفای آن دویا اپستانش نشان انگیز را به حبیبی افرا

از غایت بزرگت بر برگ گل مرغ نه باز وانش نهال نازک اندامی را غصان نویسته و لها
پیشان بجای باز و بند بران بسته ساعدش شمع می کافوی پنجه و لها از نالین پنجه اش
در نجوای کفش آئینه دار شده و ساقش سر نور تر از یزدیها سیاهش موئی ولی در میان
نمش را دیکی نام و نشان نه سرش کوی از نقره خام کفش کمری انگیز را در و آرام کف پای
مصفا تر از چینه و خانه حسن جهاش به ستیاری سحر لطف آبی معویستش مرغ عجب

را سر و آرا دیکی از گر قنار ان قدش شمشاد و منوی

جمالش آفتابی سر سبز نور	نور خانی از سر و دیده مستور	بگلارین پیکری ماه مستمع
ولا از صورتی حور مبرقع	شکسته مهر را باز از پیش	کشیده مشک را در پرده و پیش
عذارش قبله آتش سینه	و انش ز روی شکسته سینه	ز تازلف عجب ساش سینه
بقیمت خنوبهای مشک	کشیده شکسته لعلش مبارک	بنات مصر را در چوب های

قد را ویرا بجلوه در آورده و بهر اندازی خونها و دل ایام کز به پیشال کبک می آتش افشان
و از غایت می می بردوش تا زینا و هاین آئین غخت آراست قیامت آتشین و بیست

آشت آن مدو لیکین جلد قیامت بر انحر ازید از سر گو شسته قیامت

و ساقی گلزننگ ما خسار را ام فرو و که بهر از اب صحرای بردار و قلیل پاله را و جبین آتشین
پیر و از آرد و ساغ بلورین از اب شکر با رخ و کام داد و در و چ و بان نویسم شمشاد از نالین پنجه
کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر اخطای هست و انجا به قمر زنده مانده است و بهر
دار و که لطف را قدامت و جبر برنا صیبه اش نگار و که شمشاد است بهر از اب صحرای بردار و قلیل پاله را و جبین آتشین
سایه و خوش طلب در خطما آوردن او پای و رنگ ناز و قیامی از گلزاران مشکین گل از سر
رساند که این کار عشوه چرب زبان است و و گیر می اند و گردانید که طوبی غمی از سر

۱۲
 من دیگر گفت که کندگاه و طلب این معید گیر است و گل ایخرف از گلشن زبان
 من نامی که گفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل را
 حواله یکی نمودند و این نوع ووس را نام فروری میفرمودند آخر خود گفت که جذبه بهت بر این
 مدار و او را کسان کسان بچسب آرد و انگاه با حضار جذبه مثال داد و برقع از رخ این اندیشه
 فشا و گفت بیاید نهان او را از اسلام رسانی و کمندی بر گلوش افکند و سبوی کشتا
 حصار این مذهب است آئین گفتند شب احوال بنهایت انجامیده و هر کس در دستر تحت آرمیده
 آب یگر بهنگام کمر این خدمت بند و پذیرای این امر گرد چون سخن باین مقام رسید مجلس
 تپیشان گردید شاهزاده فرخنده فال ارمغ آرزو و قضای خواهش بر پوایل و
 در شعله اضطراب طیان و عتاب شد و گفت هیچ دوستی که نام آن پری جگر

چیت و نسبش از دووان کیت قزو	کیت
این شب افروز کار شانه کیت	جان با سوخت بگوار است که جانانه

من معود که بقیین نام و نشان آن نگار از اندانستم لیکن در لوح خاطر بنجامین نقشتم
 سب افروز از درج عشق رقیع مکان است و آن درمی عالم سوز از برج آن
 نواز نامش نشانی نیافتم و جستجوی امش نشناختم دل باخو گفت سجان ابد
 بزارش رویا گردید و از آن غزال ختانی نیز نقشش منصفه ظهور رسید بعد ازین
 راضیت داده در دستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

نیز این قتال نوبت ثانی از گرمی حملات و آن لاو

اساس حیات نمود از سیلاب تیغ غیرت صند

جی که ترک بجوی سپهر تیغ آتش نشان آفتاب از نیام ظلم کشید خیل نوابت و سیاه چرخ
نشین طارم چهارم کند از نشان خطوط شعاعی شرف این نیکگون جوار انداخت ملوک

سحر گاهی که طاروسان اسم	بر آفتاب ازین نیلی تنی و دم
و اگر بر فرق چرخ کس کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

بلبل آری روزگار بزم پیکار را بر است و اجل ساقی و شن همیودن جبهه فنای رخت
ستان مجلس حسب عید و مستانانه آغاز نماند باوه نوشان بزم جدال از نشأ باو مرگ
ست طایف افتاد و مغنی آن بزم عمر فرساورید و فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطربان محفل
بان گشتل ابواب ای نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و درین در عشق کتی افروز و فرمان بود که غیرت بر
عالمی بصر که نبرد و وقت چهل ال از خون پودان گلگون ساز و غیرت شعله کشت از نیام انتقام کشیده
بمند برق و شن ابضا پیکار و و اند شهاب تیر را قوس پوست سبازی که از لشکر روح
لعن آن مراد نه کرد و پسر توانائی بر کشید تهور صاحب اقتدار بود که انگشت شجاعت عقد
شکل از شیشه مرغانی کشود و با غیرت شیر دل میدان آری نمود و چشم عقل از شهاب آن خیزد
ایمنه اندیشه اخبار سم شتوش تیر گشت هر گره که غیرت بزرگشت شایع میوه تهور شایع شجاعت
و هر خیمه که او بر جامه نصرت میدخت غیرت نبوک تیغ جلا و چاک میداد و پست

ز شبگیر ناسایه افکند حور	همی این بران آن برین کرد و در
--------------------------	-------------------------------

چون سپهر گردنده بدستباری حرکت کردند هر نور را گرفته از قلعه جبل نصرت آنها رسید
وز در دولت خسرو غلوری بزو ال سید آتش خشم غیرت باغ وخت و برق غضبش خرم گشت
نهور اسوخت و نیزه افی که در بر سینه اش راست ساخت و ببا جرمه از پشت کشت
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سر ای می جویش را با آتش فعل نگار و در

	بر خاک بپاک گذاخت نظم	
فلک نامه عمر او در نوشت رخ بخت او گشته چون رخ	نمونه نجات اهل پست گشت ازین قصه دیرینه آنهوس	
جوانان خونریز اخیل روح صاحب ستیز یکبار غنان ریز گردیدند و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و آزان سوی نیز جنو و ظفر و روح عشق یک غنان گشتند و شلخ و برگ و طبع حیات دلیران را تیغ بران هم گشتند نظم		
سیاست و راه بگردون ناستاد و بر یک زمین کیز	ز چشم جهان دور شد رو کمند از دمای سلسل کج	انگ خدنگ از کین کین دهن باز کرده بتارن کج
از بس تیغ برگردان انداختن	نیاست کس سر بر افراختن	
و تا وقتی که مرغ غنچین بال شب بر ساحت جهان طائر گردد و پد عقیاب خدنگ و لان از شکاف سینهها نیارید چون دست قضا بخت رسید زاع شب انه انجم برین امگاه پاشید و بساط ظلام بر حن این طارم فیروزه فام بسوط گردید کند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کین سازان لوای مروت بر افراشتند و قهقهه خنده شای سپاه عشق نک بر جرات و جنگ خیل روح تیغ و رشته امید غناشید و ازان خدمت آن صاحب فتوح از تیغ طغیان گریز و شکوه می گسخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغازنها و غنان کشتی شکیبائی پست صراطی رشته طلب انداختن چرخ بکوبی لغو نیاز کوشیدن بیهوشی و ناز		
بعد از تفریق جمع کار دل به تیزر گوشه کاشانه خویش مسکن نمود و بهوس را طلب نمود و از خبر شبانه ای در بر هم گریه دید و مرغ و لاله چون صید نیمه پس می طعید بهوس را مخاطب ساخت		

در رسید و کند جذبه طوق گلو گردد مصرع
که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را
هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود و کند انگشتی دید که از چاک
کندش ربائی ممکن نگردد دیدی و حلقه مشکین رسنش چوین آمو غلوان شیرین عیش بن رسید
نفسای شاد و روان جلالت را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعضی عرض رسانید که تخیل
ماهران طاعت چو در قفسه سمن و بان سپهر شایسته ملک و نعمانی ملک ملک محبوبی زیبا بی فرو

سرفتنه نیکوان عشاق | چون ابروی خود به نیکوئی ق

حسن جهان سوز آتش مزاج و عای سرپایش ناز و پیامی جمله عشوه از انجام تا آغاز رساند
بقلم ملی نیازی صفحه خاطر بر قوم این خطاب لا را شوخ میگرواند که تصور قدرت پیکر را
بدست لطف نمی نمود و نقاش فطرت بقلم محبت چهره را بر لوح وجود کشف و پیرایه این الطاف
شفقتی است که در جلالت مکرور کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده آن سبب مایه پیوسته
جمال جهان آرا سی خود را بر شاخص قابله می فلینم و ظل ایتنان بر فراق افزا بسته میگردد
چون بعضی کار گزاران حسن و ذرافزون ما رسید که آن ملک او دستداد آن از
که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور و گشته ایم و منشور احضار او را
نوشته خاکجوسی درگاه ما را عطیه غمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته از
دور باش ^{چون که} تهرمان تهرمان هر اسد و لرا استماع این کلمات تجر بر تجر افرو و بجا تعجب تلک ^{چون که} فمرو

کین چه استغناست یارب و نیچه قاهره و نیست | کین بهر زخم نهان بهت مجال آه نیست

باوه حیرتش چنان است ساخت که خویش را شناخت و لب بلا و نعم توانست شود و یار را
مکملش مطلقا نبود و بعد از الحاح خواست که انجام این مطلب او عقده تعویق اندازد شاید در حالت
افاقت از آن بهوشی چاره ساز و جذبه عنان گیر بکند خشکین خشکین و شش را بر بهیمت و شش

را چون زلف بمن چهرگان در هم شکست و کشتان کشانش پروه سر می حسن آنش خوش گشت
 دل چون وید که کشی فائده نداشت قبول ام خویش با از بند بر ایند چون ساحت در و
 جلال سکون دل گردید جذبه پیش فتنه بعضی محرمان حرم خاص ساینده که آن بوی سیده
 طائر تازه از آتشیان پریده را بدام آوردم و بر دربارگاه حاضر کردم ناز که از محرمان خلوت
 بفرید تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را بجای
 بساط آید و جهت بر استر ضامی خاطرش گمارید دل به بزم آنش داخل گردید و از اهمیت آن
 محفل حدین بازین بندگی پیوسته جمعی از حور و شان آفتاب تقادید لفظهای غیر تار برود
 انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب گل عذار ساخته اما آن حسن جهان سوزش نیافت بر
 از خمیر سار و لاری او بر و جنات حاش تنافت از غایت بتیابی نذر ساخت که آیا آن کس که
 مراد ام آورده کجا است آن بهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنائما
 شکلی ازین گفتار بر آشفته شد و طمانچه بر خسارش زد و دل اندوه حاصل بهوش گشت
 و قوت قیامتش نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنائی همچا با تیر زهر آلود
 نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوار و سینه اش مسکن ساخت گفت ای شوریده پریشان
 و آبی هزاره گرد و کوچی خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر سایه محفل
 کدام خاطر محنت گل ملاحظه خسار او را بر گلبن امید و مانید و لال وصال را خاصیتی است که تو
 محنت فرسود و با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانند و با و اتصال را کیفیتی ناپیدا
 از خار موس پاک نشود و جرعه از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت و زربان حال گفت طریقه
 می بینم و از باغ امید طرفه گلها می چنیم آن کند طلب برگردن جان بسختن چه بود و آن
 سینه آرزو را به تیغ استغنائی خنجر جمیت نازک از لطف مرا بسوی خود خواند که دوباره که در سیم

آنچه بگویدم همچو نینماید گیت درین گفت و شنید بی نیایی کرد و دنیا را بی نیایی
 خور و ناکاه و بیری و بیدی بالا و بمن عارضی زیبا شمع منبر بدست آری پس ده بیرون خرمید
 دامن و کشتان در دل بیتاب مید گفت حسن عالم افزوزت سلام میزند قلمت را
 به شریف مهربانی بلند میگردد و اندک مالد و نهان با تو لطفهاست و لباس لطف را به تو حالت راست
 لیکن از جوش نشامی دماغ یارای آن نینماید که تمیيع عارض باد و سر چیده است و غنی قریب محله
 درین هر پاره که موسوم بمهریم قمر است آرام ساز و زلف و لغت با غایبانه می باز تا و تیکه بر تو می
 آفتاب جمال بر تو اندازد که دود و دمان شرف را با آن وسیله دشمن سازیم دل بزبان نیاور
 نمود که ای ترک حسن چهره و آبی چون مهر بد بخونی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
 که است آن گارین بیکه گفت مرا مهر مهربان نام است و خدمت من نسبت بهمانان احسان
 و اگر است دل سودا و ده بنا کام در آن مکان بسته با مهر بساط محاورت حیدر از آن چراغ
 پسید که چنان باشد که محرم خلوت را نس تو انم گردید و خبر بم اقبال تو انم رسید و بزبان گفت که

هنوزت در مهر از شاهی غور دست | اور دنیا کین غرور از عشق و دست

آزین خلوت سر امانی که آن مهر ماه لقاسم کن در چندین حجاب است آن جهان آرا و
 چندین نقاب است رفع حجب و قفی شو و که نقاب جسم از چهره جان بر افشانی و آن دلا را در
 صورتی در نظرت جلو کنند که در قید شبی نانی ریا

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با هست پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندست	سر رشته روشنی پستت پند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او سمیع گردد و گوش امید شنوای کلام آن سیم
 نمود مصرع پاسخ گفت مهر عالم افزوز که بل لطف آن طوطی شکسته شان شیرین باقی و

در حدیقه امیدت شکوفا خواهد شد که مانند طلی تازیان و پایت اخون ان خضاب شود و تو نیز
بستان خجسته خرامی بر می زارم و فرزند سارم است و تو گشت کمر تو دولت آتش محبت کباب شود و با

تا مر و بین عشق بی نشو	در حضرت مشتوق مطهر نشود
همدم دست طلب کنی؟ نجوی	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت مژده دایت همه جبار افراس است و مهرت جمله دلا را بپاره آسیری که بلا محبت نیا
پایست شود و بی طالع یکسکه نخل امیدش از تیغ هر شب پایست شود و در باغ

خوبان دل جان تپانده می شود	خجسته چو زنده خون بها می شود
این قوم این قوم چشم بد و زبون	خون میریزند و خون بها می شود

تو که هر بی باین غایت ناهمربانی داین بر تیره در پی تخریب دل ویرانی یارب تهر چو بیا
و چه میری با آن فتنه جو باشد، مهر را معلوم شد که هنوز سیه و شباهت قدم دل بر نخل محبت
نرسیده و دست فرسود و مشقت گردیده و مرض محراب خلوت خاص گماند که تقدیر سوخت
دل تا نام عیار است تا خالص گردد و در بوتة محبتش کار بسیار است و در باغ

در عشق نپا فتاده می باید	ایسید یاد و آده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بیکر نهاده می باید

مینرانی این جهان گستاخ از من نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید من طرز دین عشق
فرمود که تغافل جان گسل که از سبب ننگ دل قضاوت قلب اعتبار داشت و پیوسته ارقام
بیرحمی بر صفحه حال بنویسایان می نکاشت آرد و راحت دوری نگاهد و اگر اراده رجوع
بمعسکر روح داشته باشد وجودش را قوی نگذارد و مقارن آمدن تغافل بر فراست
تغافل دست مرا گرفته و منزل دوری محل سکونتش را راست چنانکه دل لبس سوال کشاد

زنی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد و التفاتی به بخشش نمود و آن روی تعجب با خود گفت
 هر یک از این نگارین سپهران در بر چرخ از و گیر می چالاک تزند و تهنه خوبی از تهنه تشنگ
 برین تفکر غور که از جا بران جان سپارد و هوا خوانان حق گذار بود و بسند اصدور احوال
 بل سپید و زبان نصیحت کشود و تو بیخ بقیاس نمود که دو دان روح را بد و تنگ اندود
 و در احوال باخاک بکیان نمودی متابعت بهوار این شمع اطاعت و عین اینجست است بزمی پیش
 زانکه سوائی علم افز و نه مقدمه اینچنانیا نطلب ساز و خیر شمل خود و مگر گوشه کاشانه خورشید بزم

ای دل بخیاں سز قمار می تا چند	افسو گری فسانه سازی تا چند
-------------------------------	----------------------------

دل از استماع این کلمات انقباض حاصل گردید و بهر ساری محو بر سرید و الا که هر خایند و غافل
 حسب افرمان لب با قناع بکشاد و در صدمه نیاید و دل با خاطر پریشان تیغ اجبه نسوزد
 بخلوت خود غافل گردید اختیار و آرا ده را دید که با هم نشسته اند حرف نپیدائی دل در پیوسته
 چون خبر دیدند بنیابانه برخاستند و بساط دعا گوئی را استعد گفتند

الجا بودی که شب سوختی از ده جانی را	بقدر روز محشر طول دادی سهرانی را
-------------------------------------	----------------------------------

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرفت می نمودند و دل بی صلاح آن در میان
 بجزئیات احوال نه پختی بی مشاورت ایشان هیچ کاری نداشتند و آن سرگذشت چنین تفصیل بر
 ضمیر ایشان تهر می نمود و وقعه موس و جذبه و استغناء و مهر و تقاضا و غرور و تقصیر و فرموده و مصلحت
 رسم و راه شانیده آسمان جا به این بود و پیشه باین منوال سلوک می نمودند و که بهر مریض
 نظر خجسته اثر سازند و قمره مشاورت با او در میان انداختند

بهر کار با مصلحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سراسر غالت
------------------------------	----------------------------

دل مجروح خاطر گفت آبی در گدازان بساط شفقت آبی بیدر دانه محنت مگر در دنیا

فخپاری بود یا آنکه گیسو طلب در گروم نگذرد زنی از من شنود و نرسد

اما بر مثال گوهر چو گان بدست یارست | او میبرد هر سوما را چو اختیار است

و آن شب باین گفتگو با نجام رسید و کوما لیل بدست در و میطوی گردید

فصاحت ساحت پیکار نوبت موعوم اطلع کو اکب ثواب سیوف مبارک

فلن و پیر مردگی گل حیات شعور از سموم حمله حیرت صفت شکن

و در دیگر که صبح سخن عزای مع آفتاب لعل شب ابر قیصر از سواران من بختان بختی بختی امید

صبح بر آمد ز کوه دامن اهلش نشان | چون نفس جبریل از گویای هر من

و نوز نوبت یان افلاک کوس جهان داری خورشید از نوازش در نیارود و بود و تشعل مهران

بر ایشان که خایه دولین روشن نگرد که ناله کرنا می جنگ فضای حیات ابر صا جان نامه

زنگ تنگ ساخت قوتین کوس بعد صوت لاله در زمین زمان انداخت قیاسی سحای

در آمد و بحر حرب موج برین دافینائی زد و پرخاش جویان خوریز بر مثال شرکان تابان

صف کشیدند و آتش ثویان گرم ستیز حارم میدان جدال گردید ز فرد

از هر دو صف دران صف کشیدند | از مایه شکر کشیدند

درین و در مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشید و بنا و بنا

ولا یت روح بسک عثمان گردید شعور و از فطانت راعرق جبین بجوش آمد و مرگ

با مران نور و میس دان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر خدا نگشته بود که خوشتر

بقلب گاه سپاه رسانند و تو که نمره جان با بسی از نا مجریان را از مرکب مگونان

و بنا و دید و در پیر این حیات بسیاری از پیر دلان را تا مدتی در شکر توفیق

شکر طغری از عشق را بر سرم شکافت و آئینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشاقتش زیر گریخت
 و تا ساقه لشکر نداشت که از مردم در گلی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن فوت یابی
 مردان گشتش آفرین گفتند و در هیچ گزین بفرگشتش در پای در می نقدند و خیالت جبریت یمن
 شکران از قراک باز کرد و روی بسوی شور آورده و از عقش رسید و هیچکس آن شکنین رس
 کوپال آن صفدر را بقصد ساخت و توسن آفرین خای امانت شور سر سیمگی فکر گشته است بختش
 بشال فرزین کجروی آغازینا و عنان تالک و تاسک از دست داد و یکی از دلیران پرسید که در
 حالت قبا کوکب طلعت چه بالاست شو مجروح دل گفت فرد

چهارم از عشق
 از عشق سر سیمگی
 از عشق سر سیمگی
 از عشق سر سیمگی

حیرت از بسکه عنان تابشیدیم است که ز انجام ره عشق با غبار افستم
 هنوز این حرف بالمش گشتا گشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسود و برادر
 او حدس زد که در مرواگی و شجاعت مشهور بود و از قنای برادر والا که هر جامه ترن
 چاک نموند و کند خرم اندر خم از قراک کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و حبس
 او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نهال قامت و کار با شمشیر برق که دارد و نیم سا
 و از هر دو آتش نشان نخل مجروح حدس را از بن بر انداخت روح فلک کو کبیا که کینه خوا
 را بعبان زیر گشتن با مورگر و ایند و آمد و نافذش بجله و لادان درم جو به هم نفا را انجامید
 شیران بیشه کار از چکا لها بصید و شمنان تیر که وند و تیر بران بمع که بکار بشک
 خصم حمله آورد و سبا زبان صفون قیامت نیسب لشکر عشق نیز سیلاب صفت اقل
 جبال قلب جناحین بدشت نبرد و افتند و آبیدام بهانی قیامت گردان مسکری
 پر و افتند و نیزان قتال شمال یافت و سلاست سرخو و بدو دست گرفته بود
 فرزند شافت تیر عمر کفر سپاهون قطرات آله بر گلبن عمر مردان ابیدان آغاز کرد و

سنان بخت صید و لیران دهن باز کرد و شنه آبدار چون ماهی در بحر خون مردان در

ینمود و پیکان مرگ نشان از کثرت در کیش تن لیران هم می دشنوی

باید از تیغ الماس تیغ	همی آتش افروخت از ترک تیغ	چو در می خون شد سیه
-----------------------	---------------------------	---------------------

جهان چون شب تنها چون	ز آوار اسپان و گر مر سپاه	نه خوشید پیدانه تابنده
----------------------	---------------------------	------------------------

و تا و قیقه بدست لعب سپهر و رنگ لعبیان نه پناخانه آسمان در بساط فلک پیازی می آید

در شبان فلک و مجمع ملک مجتمع شدند بساط نر و محاربه بیان آن و سپاه از نخواهیده بود

سماط مجاوله در آن مجلس عمر فرساخته چون ساتی شب خم افق را بنابر شفق شجون

و بدست عربه جوی آسمان ساغر زرخشید بر زمین مغرب انداخت

چو خوشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روز دامن کشید
-----------------------------	--------------------------

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دل شکستگان بحر که قتال دست از جنگ کشیدند

در گلبن دل گل قشای گشادند دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشانده

از بن سودا و ماعش یافت سودا	اسیر دام محنت شد سودا
-----------------------------	-----------------------

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل آشفته را می تیر خست سکون بازویر

کشید و شمع از آتش سودا بر افروخت و خرمنی از غصه بلند خست و بنو آن شمع مسالک قصه

شبانه را طی میگرد و بد آنها می آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آرد و با خود می گفت

این کار را چه سازم و درین شد با مقام غم چه نقش بازم رباعی

من آن مرغم که افکندم بدام حد بلخو را	بیک پرواز بی هنگامم کردم قبل از خود
--------------------------------------	-------------------------------------

نه دوشی داشتیم بر دل نه پاهی داشتیم در کل	بدست خویش کردم چندین پیله و پشه
---	---------------------------------

یوس اید و بهام و شنام نمود و آوا این جام لب بریزد که از حوصله من عیش است بمن چون

برایان نیاید مقصود نرسید بخت کشتا و این عقد از راسی طاقت معاونت طلید و در خفا
این سرزنشانی گوشت و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی بود بی آرامی را عیان و کشت و سپهر
شکیمایی بر سر کش که آن خرم جوئی آن بزمین بکانه و پستی خود در مصاحبت یزد و صحبت نماید

مارا سومی مشوقه اگر میل و بهاست	ممشوقه بعد نه در دل عاشق است
گاه از سبکی نگه ندارد و خود را	ورنه کشتش محبت از گاه رهاست

آخر طاقت نرسید که صبر را بنه ایابان گرفتار گردید و رخت سکون او بیکر نرسید و در
او علاج این امر نمیداد و این گره را بایامی ملنگشت تدبیر بکشت و چون از کتاب شاکل حسن
شبنمه بود و او از جمال جهان آراسی او را معاینه دید و سخن طاقت در سکین نوازش و فرو
لحمه را شمش نمود و طاقت بنشین خود و باز گشت و دل نهاد و بزم خویش شست از تنهایی آرزو
حاضر نزد و بقره بی سرفه این با بر کشود آرزو گفت طاقت از این حالت چه بهشت آید
و یار و شریکی که از آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگر کسی ابا حصار تو می آید
در هر گوشه صید است زخم خود و در هر طرف گرفتار است تیغ غره در دلش کار و عجب کار
چون تو خان بان آواره دارد و دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز ماز و گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخیزد	اگر عاشقی بقوت باز و نمی کند
--------------------------------	------------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپای روی ایشان مراحل قرب را به پیمای دل و آرزو
گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه بودند
که بستان بی ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و زاری

کردن و لرا بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن سدا

پیر و یان ماه سیمار عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سود می خویش
 سرگرم یابند و در و کاچنه بازگردانند و دل میانش را برف تمام نغافل نمایند و اگر
 که عاشق بقیه را در قمارخانه محبت با عشق نقد دل جان اندک تها و فی بنیاید و مرتب از کتیر تمام
 میگذرد ابواب ملاطفت بر رخسار کشایند تطیلین با جرات صوت حال دست که چون غرور و
 کشتی اضطرابش از تها بی باز آورد و از حریم حسن و مینا صکر خود کرد و بی دیگر حسن آفتاب
 جبین و یان مجسم نمیشسته و کلاه گوشه ناز بر سر شکسته لاله عذار را از با و حمار شکست
 مذاب نموده و از کیفیت نشأ صبا گوی مضمر گریه باز آتشده همه بخان ابر یک شور می
 افتاده و بت ساقی پریشال شمع و خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زینت
 و کلاه مضمر بر دوش آویخته صراحی تهاشای آن بزم پشت آسا گردن برافراخته و قمر
 از تها غفلت مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض کلر و یان برافراخته و تها عود
 صفت دل ستمان آسخته مفتی از شعله آواز آتش در خمین آله و نکست عین بر طردان بخان

بهر سو شمع کافوری نهاده	بتان چون شمع پر پایستاده
-------------------------	--------------------------

چون گل نشأ گلشن دماغ ماه مهر خسار گفت روی بهشتیان نمود گفت که از این
 جسته ناله گوش نرسید آن بسمل پتبع باز خسته بحوالی حریمش حاضر نگردد و در پشت فنون
 عاشق نو از می گانه و در موی چای ساز می چایان سانه چرب بانی که چون لب فسون بخشای آب
 آسایش در جوی آتش تند خوی آبا هم الفت دای تیرین بانی که چون بانج رنگ ساز
 کشود و حشیان بیده از ام فرمودی موسوم بفریب بین سید معروف گرانید که تلیوه
 صبا وی دل و بانی دایم لبر می بخشود بانی این نیست و این طرز مناسب طبع و لغوی است
 رسید طبعی را که دلبران خواهند بدین لطف عین فغان متفیسانند و از دان و دوی آفت

میباشد و آخر بیتش جنادل ایشان را میخواستند و اگر قبل از آنکه بداند بپاشیدن آمده باشد
صیاد و دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سرکشند

چراغی را که میداری بر آتش | لکھدارش که گرد و شعله سرکش

بچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشینده بود که میر جمی آن ماه باخار از ارش هم آتش
چون رشته محبت در گردن جانش استحکام نیافته اینست که سرز کند اطاعت تا
شکر لب گفت تمسیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق العنان فرمودم و قریب عرض داشت که خیال را با من قریب ساز و تا غافل را بفرا
که اسب تندخوی متناز تا من سرشته الفت بگوشش مقید سازم و درین طبعی شیر بازدم
خیال حسب فرمان و رنگ نشین محاکم جمال با قریب همچنان گشته راه شکرگاه و پیش
گرفتند و از هر سو سر براف سر پرده دل برش گرفتند آنگاه قریب بر سر پرده آمد با طلبید خیال
در آن حوالی آید بعد از آنکه قریب نخست دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و قریب
را سرکش و که من از ولایت روانیا نموده تمسیت که محبت با سعادتی طالع در دیار و
سرگردانم درین آن که عشق آسمان با علم محاربه روح فلک شکوه ابر فراخت مبار
اساس الهی این محکمت را تزلزل ساخت مرافقت ابروی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شایه بر وطن خود رسم این راه را بقدم مهبت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان
سرچین آفتاب روی را بقدم میسرانم و از خیل جا بران آن آستان ملاک پاسبانم
چون ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسروده هم کسب سعادت جاودانی در سایه
کرده ام آتش میر جمی حسن تندخوی که نسبت شایه و الا تبار نمودم لم با سوخت شعله
اندوه و الم بقیاس مرکب در و در و نم افروخت و میجا با با آن سنگدل آتش مزاج بر آتش

و با آن سخن چهره گفتم که در اکر ام شاهزاده والا که بدینست بودی و در شیر نظر اغوازش نظر خود
مگر تر آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن جان نوحس نبال از کدام چمن است ماه سخن بوی
عذر خواست بسا جانداست بر آست من شرط کردم که بخدست شما نه زده آید و او را بجلوس
آنس آن سخن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن شهر خوبی شهره
اندازم دل لب بشکوه کشود و قشکیت به قیاس از سیر حمی حسن نمود و گفت کان لبر و لا شایده
خوبی و عینانی بنیده اند که چیست نگذاشت که طلیل نظر از انگستان بخارش بر دوار آمد و
عافش را پیش نظر دارم قریب گفت که اگر مرقی از حیات هست چنان بنمایم که مهرش
بر سر پای وجودت ناید و خلوت سرای دلت از نو وصالش روشنی یابد و بر ادبی دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریز اگر گلکش نقش بر دواز صوت گل شود
صد طبل بران خروشد و اگر شکل شمع نیز رنگ ز نزدیک انجمن بر دانه برودش جوشد بارها
دل را صورت پر داخته که دلبان بامید بوش غم افراخته اند و مکر تر گان بتان بر مصو
گردانیده که زخم ناگوش بهلبا رسیده شهاب صورت آفتاب کشیده که شعاعش با طرافت
پرتو افکن گشته و روزها چو گان زلف بتان را بقلم سحر آئین تمال نمود که گوئی بهار بود

رنگ آمیزی آن فرزان استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد
--------------------------	---------------------------

بالتماس سخن صورت آن شمع ایوان به بخت آتشیده همراه آرد اگر مامور گردد و نظر از
دور و دل اینصوبه بر لوح دل نقش گرفت و قدم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی بنظر دل رسانیده که هست قدرت بر لوح نظرت بدان زیباست و صورتی نکشیده
و از پس و نه نشیب بر نشسته طور بدان خوبی نگاری جلوه گر گردیده مشاهده آن دلا را
صورت نموده و در دایره صعد و در دایره کشف و در دایره انوار و متاع و آسایش

عشق دادن کی بود و از تاب سوز و اسویدایش ناز و آتش گشت و یک عالم عبا غم بر کفیه خاطر
 نشت بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و قریب دانست که قیدش بند
 مقصود رسید و مایه قلب دل در شبکه عشق متعید گردید گفت دل جبار و محبت گمار
 اینک زم دیده ات مجلس انس عکس رخسار و لاری آن بمن سپا خواهد شد و شعله اندازش
 در زمین قرارت خواهد زد تعلین طلب پوش و بس لک راه عشق بکوش دل از حاجت و
 قرار بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست نوسل بدست خیال و خیز
 داد و خویش را بجوای سحر و حسن رسانید و قریب پیشتر فتد آن ماه و حور قمار از خیال مطلع
 گردانید حسن خواست که دل را نیزم خاص طلبد و محرم حریم خصماش کند تا ز علم قنای
 برافراشت و این را او را مقرون با پنج اشت گفت شوی

که شود اینوه حسد پدار تو

ترسم از افزونی دیدار تو

گر بمثل جان بود از آن بود

نرخ متاعی که فراوان بود

حسن نیز بر سر خنج و دلال آمد و با قریب گفت ناز نمی گذارد که قدر عنایم در نظر دل خردا
 او را با الفت بجان نامی و در مرآتب اغوا و اقرارش فرامی قریب و لعل و لاری نبود
 بسمر برده الفت آورد و با آن حسن چهره اش صحبت کرد و دل اندوه حاصل تنگ افغان
 ساز داد و از چشم چشم نهان خون کشا و که من از دل غم عشق حسن را به نامت حکایت می خیا
 و قریب و الفت در آن شب بادل بزم اخلاط گسترده بطافت اخیل بسکین نامر اشتیا
 از یکو شیدند و جبر عه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری نداشتند و اثر

آرایش یافتن شامضا کار از رنوبت چهارم پیشا

تینغ و سنان گردان ز رخزواه و عریانی جمعیت از بیک

زندگان بدستبرد پریشان و دشمن سوز عدوگاه

چون شعله آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسه زنگار آفتاب بر سر نهاد

چو انگشت شب دم میدان گرفت	ز سر سوز باز کشیدن گرفت
---------------------------	-------------------------

لوگر باره معرکه نبرد بشو آمد و نیزان میدان مجادله شعله بر فلک اطلس و ساقی ابل حاتم

سرشار مرگ بر کف گرفته بریز آریان پیو و مننی مرگ ظنونستی ساز و در پرده

قتال بافت با بل معرکه نمودنای هندی بر مثال نفخه نمودن از زنگانی هجو فرمود

از کوس جربی مانند عدو بهاری باران خون جریان نمود و طعم

جما تاب شد نغمه های بلند	گلگون شد حلقه های گسند
--------------------------	------------------------

درین روز از لشکر عشق فرزند لایه ای که میدان نبرد را بطرد و جولان قریه روز مجتهد

و بسم ستور پیمان لرزه در مانی اساس پر دلان انداخت پریشان نام صقدر

بود که نوک سنان آتش نیزش چون شهاب ثاقب و خشان و تیغ آبدارش بر مثال

چشمه خورشید نوافشان بود و جمعیت تند حمله و مقابل آن مروان مبارز شیر دل میدان

آمد و باره مامون گداز جولان آورد و پریشانی شایه خندک مرگ آهنگ را بقصد صید

کبوتر روح جمعیت پرواز و دو جمعیت عقاب تیز چهار پر را بخت گرفتاری مرغ

روان او بنداز پاختا و سنان آتش افشان پریشانی قبا می جمعیت را چون دو توک جمعیت

روان در سینه او کشود و از هنگامی که شاهسار زرین خاج خوشید از آشیانه مشرق و از

منوره تا وقتی که از شدت حرکت است بال گشته بر شاخسار نصف النهار و فرمود

محاربه پیاپی ایشان بسبب بود و سرانگشت تپو هیچ یک گره از رشته ظفر نکشد و پشانی را
 شمع نیر خیمه آن کردار را بر پیشانی جمعیت گذاشت و او را از خانه زمین برداشت و نیزگی بر
 زمین زد که اجزای سیکرش متفرق شد و کیران صفین و نبرد آریایان طرفین برینمختند
 و غبار محرکه را بر فرق هم میخند جان پر دلان از مهول آن محرکه از تنگنای تن و بگر آورد
 و سیوف قاطعه بر سر سر فرزان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان و جوانان را ویران کردند
 نشان ارب مرگ جهره فوشان مصططه حرب را بر سر غلطایند ستم ستوران سر کوب و سر سوز
 گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مرگ آب و فتنار سفینه صفت بر دای
 خون روان گشتند گند و آن گزیر گران سنگ گردن پر دلان را شکستند و خوش بود نشان
 و خرم نیلگون گرد و نچید از صهیل اسپان گوش زال فلک از طر و ش گرد وید

ز بس خون مروان دران ترک تاز	فلک اطللس و می افلند باز
ز بس خسته تیر پیکان فشان	شع آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند با عظمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع انچه و کشود
 و کوشش برقرار بود و تیغ بمان از افشانی نمی آید چون مجلس آرامی و گار بساط کحل
 آسمان را پیشه و پیاله ثابت و پیاده آراسته کرد و ساقی دران ساغر بلورین ماه را بخل
 آورد لشکر روح همه چون خاطر مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکند ارم بهسکه
 خود شتا فلند و سپاه عشق نیز در سکن خویش آراشت یافتند روح آشفته ضمیر ارکان و
 و اخصان و طم سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نزد مشاورت باخت گفت انجام
 این شغل بجا خواهد رسید کین شتم بریج و تاب بجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر بدف سها
 قاتلند و سبازان عشق اشجار زندگانی و لیران کار سباز دریم شکستند

عشق از بهر تاضن دنیا و مایه بار و داد		سعی ما خود جمله آوردن بنید اندک است	
و من خو بچین یقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین امره حیرت قزاقی بیرون نخواهم زد و آنگاه پرسید که فرزند و بلندم کجاست که امروز خیال دلا را ایش بزم افروز دین نگردین و گوش جان آواز غم پر دوش را نشنید و کی انصاف گفت شهباز چند روز شد که آن شکاری وخته را صید کرد و دو جادو و دوشی با فسون و نیزنگش را برده سخن صیغ عشق را در پس پرده عفت مستوره ایست فسوز چشم جایز فریش ایما را از قلم و دلباه اخراج کرده و شیوه نرگس جادویش نفته جانها را بیغما داده			
پری پیکری شک بهخوش		خمیره وجودش ملاک شست	
بیا لیلین شان شرم بیار و		لبش برگ گل باطل و انغم	
نگاری بسا مان جد بو شان		رخ و زلف جلاؤس بند تان	
ز بس نازکی گردوش رنجه پا		اگر کفش پوشد ز رنگ حاک	
آین نگارین لعلت پری و شش شعله محبت جان و دل او را بر آتشها و دیوار بر مهر و قرار راتباراج داده حال در شعله کشیده آن آفتاب مثال رنجه است و کشاکش عشق در دل بردن چنین رنجه است			
باز دل جای گل یو انگی بو کرده است		ویده اش اگر آب تازه جو کرده است	
روح را از استماع این حرف حیرت حیرت افزوده و چون آن شلین کلاه ناظر را پیر تراز دل عشاق نمود و یا عقل عربه آغاز نما و که از دست بیرون آید و شمع			
من بودم و دل بیرون نیر		نمود گو که دیگر چه چاره سزاوارم که	
عقل می یاده صفت از مجلس برخاست و در عبادای خود آورده شاد و شاد و شاد و شاد			

وصول آن مرغ بنیم و آن سپید محفل شوق جان لسل
یعنی دل بدستگیری اضطراب و بقراری بگلشن بدیا
و ملا خطه صفت خسار و لا را سه آن شمس خورشید بعد از

هر چند فلک در و ر عادت و خوان است که پیوسته بقراری آن خسته را در کشاکش نایب
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بر آن مفلوک است که بهمت بر سنجیده گرفتار آن
دل شکسته گمارد و لیکن گاهی بغلط گوشه نقابی از رخ مطلب طلب طایبان می کشد و تشنه لبی
بزلال جان پوری میرسد یاس بعضی اوقات رجائی و پنی است و تو میدی ای بر خیز آن
ایستداری و عقب است گو آن امید متضمن صد گونه نایب می باشد و آخرین خند
حسرت چهره ریحانه را خراشد دل افسرده خاطر را قصه نظیر این به عاست و حالت آن
برین مطلب گوا چون غیب گذشته را دل با الفت و خیال بیایان ساینده زور که شیم
تقطر آن جهان از نوحه حال مهر عالم آرا روشن گردید و بر تو شعل خورشید جهان افروز عایان
ناست و شکسته روزگار از فروز دل خسرو خاور نور و صفایافت **نظم**

سحر گاهی که باد صبحگاه	بشت از چهره گرد و نیل	شوق شجوف بر مینا پر کند
فلک و دانه بر دریا سپرد	عروس آفتاب با خسار	شده از ایوان مینا بی خود

دل جبرس یار افغان برداشت قافله طاقت را در اولین منزل شکست می خوراند
یطاقتی بر لوح خال کلاست و در چشمه عشرت را بخش و خاشاک خرن و الم انباشت

که دوازده دست سحر مل محابا	که جانم و نفس آتش شد سر پا
----------------------------	----------------------------

رومی بفریب کرد که ای ملک با پس نخر دل پر درد خاطری و اشته از تمیذ تعلق اندکی دار

و مرغ و لی فی الجمله از شکله اضطراب جسته تبارکی خاطر مراد و سلسله محبت محبوب سستی
 و طائر شکسته بال و لم را در دام غم انداختی اکنون گاهی با لقمه سنجانه می نمائی و و می بای
 اختلاط خیال بر رخ میکشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه در دمنده بوصول رسید بفرض
 مبتلا سازند و کدام آیین ست که چاره که هنوز هم بر اتصال نگشته ز جریتم فتن و از نازند قطعه

رسم کجاست از که شنیدی کدام رسم	دل می برند و چشم سیالانی کنند
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خفا	ذکر اسیر باد و قطعاً نمی کنند

فرب را قلم بطافتی و لرا بر لوح خاطر حسن عالم را نقش گردانید و عرض مجازان حرم
 انس ساینده که اگر خواهند که این صید نیز خورده و کوبین طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود
 بفرا نیند که بلبل نگاهش کبطرقه العین و گلستان دیدار پر واز آید و دیده آرزو مند و لایچ
 عالم را کشاید حسن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود گفت سا
 دیگر که سورت حرارت نسکین گیر و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیر و او را بگلستان
 آرد نقاب احتجاب از نظرش بردار فرب مژده سیر پرستان دیدار گوش جان لای
 و گلهامی نشاط بر ریاض خاطرش مایند و لایچین روح بخش خبر سپند آسایر آتش شوق
 افتاد و صفت بخت تماشای آن گلزار صند چشم کشاد و آن وسه ساعت بطول و قیامت بود
 گذشت بر لوح تماشای باغ دیدار ابصوتی و کارگاه خیال نقش می بست چمن وقت معوض
 در رسید و نگام نفاذ بگلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذراکی از بمن آن لایخسار
 که سمنی محمد به و نزد دل ارسال نمود و کل مضطرب تر از مرغ نیم جمل قدم زد و بی ساختن
 رفتن بر فراغت و بدریغ دیدار رسید لاله رخ سمن عذرا دید اجازت خواست که بدن
 آساکش و انحر که دو سالک و کور در نورد و آن بر سر همه گفت مرا انتظار است و نذر

شاق از چاشنی منع من لکن کام ست بحکم حسن آفتاب رخسار با مورم که خیر نصبت کسی ابرام باغ و
 زاهدیم و دیو خرنایان بقلب منتظران هم دل گریزه بخروش آید و ز غلیان خج ج ل چون خم می بخوش آمد
 چنان نایلد کنز بس نالش او | پیشمان شد سپهر از نالش او

بفت من صدور اخون دل خورده ام تا نصبت سپهر این گلشن حاصل کرده اوم با باغ
 ز ناب جگر گشته ام تا مسلک هجر را با عقدا و ناقص خود در نوشته ام اکنون ممانعت از راه و رسم
 نصاب و درست و مصابرت نشیوه دل بخور است انتظار زبان بقصد و کثاد و دست
 تقاضا بر دلش نهاد و گفت تا طالبان مصال مشتاقان جمال با پمال و عدم و انتفا نگردند
 پیکر نه بساط هجران را در نور و نند مصابرت پیشه ساز و یکدم درین مقام حل سکون انداز که از
 باغ ویدار گلبا خواهی چید و بسرستان اتصال خواهی سید دل نیز رضا بقضا و او در صدر
 فرمان ایستاد تا و قتی که مهر من عذار تاز و رفقا رجحالی مغرب تاخت و ساقی خنجر از آسمان
 جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگار می نیکین خند و بیرون آمده و سحر
 زبان نصبت دخول کشود و راه پشت آسا گلشن با بنود و و ل مضطرب سر سر سیمه
 قدم بیرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دین خوف نشان بداشت گلشنی وید بر شاخ
 روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پرینان بستانی مانند بلبل غارم حدیقه
 زوایند اندوه و غم خیالانش برستی صفا قمرین طریق اسلام و خانش چون لعبان
 سسی بالا و نازک اندام بر هر سویش نهری چون چشمه کوثر جاری و تحت طوبی را از غیبت
 اشجارش بسی شرمساری سرو باغی لب جویش بگی آرا و مجنون بید و لک اش حدیقه
 صنوبر و شمشاد گینبی لاله لایش بدان مثابه که تصویرش صفتیه صمیمه را به رنگ با د و حمر
 و نمک طرح و خویش بدان مهرتبه که خنکیش لرا بشو از انداختن چپاک سنبالش گیرنی بود

نظارگی را در دم بردی عطر گلشن بنای خانه و ما غما ویران کردی بهر سحر خوان کمر و
 خلد را بدربوزه صفای ساختن فرستادی و هر صبح دم غمچمایش دیده از خواب شبانه بصورت خند
 کشادی نسیم فهای خاکروب صحن بستانت آبر آوری ستای ساخت خیالانش طراوت
 خانه را در سبزه های لب چویش نصارت هم آغوش گلهای خود ویش نوای عنایتش از
 عشاق جانفروتر و صغیر بلبلانش از آلوده وصال یار و لکشتار ترنگس شهلا یمن چرخیم
 جویان محمود و گل عنایتش مانند عذار عنبرین مویان بطافت مشهور لاله اش و غنچه صفحه
 چهره آتش عذاران نبفته اش بر بزمین دام خط لاله خساران **میشنو**

بلطف و لکشا آب بهوا	دل و جان را از و تو مصفا	ریاضش و شنائی راحه
چو فردش فضایی بی ا	بهر سوسر و عنایت خود رو	کشیده پامی عشرت بکعبه

در خان جمله سر در سر کشیده	عناد دل جمله پر در کشیده
----------------------------	--------------------------

دلدار را مشاهده آن بشت آسار و صفت گلهای انبساط و حدیقه طبع گفت با جازت کمی
 گفت که آیا آن سیاره فلک در ربانی را مقام کدام است آن ستاره صبح زیبائی را کجا است
 اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشین آن پرده نشین حمله زیبائی را در نظر آور و
 چون بوی گل در آن خیابان دید و در وسط بلخ قصری دید چون خانه آخرت خلد جویان محمود و
 بر مثال قصه بهشت مقصود طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک
 فرمای سقف مقنن این فیروزه گون و اق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل الله شد
 اساسش چون مبانی اساس اعتقاد و ارباب ایقان مهند غنقش هم آغوش عرش برین حدیقه جویان
 چین با ترلین شمشه اش آفتاب را از آتش شکسته و مقنن از زینت شعله غیرت در و
 فلک افروخته در آرزوی قالب بهشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش حین گل و جویان

بویان بشک اوز فر آغشته تنه

برونق ز قصر خرق فزون	ستونما بسنگینی ستون	بعالم فروری در آفاق طاق
خوار پر تو مشه پیش طاق	مه جام بر مهر پر تو فکن	لب بام با آسمان در سخن

ز بستان تصویر و شفق مجدار | گل لاله حبيب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجا است میان لیلی و شش شیرین که شمع درین مقام
 میسور بار ایش در باست وین گفت و شنید از غرغ آن قصر نگاری جلوه نمود لب حلاوت
 ریز را بشکام کشود که دل نام شیفته عالی که دزد از آفتاب شفقت حسن جهان انور و بر تو ایست
 گوشتیای قناشو که آفتاب جمال امر و زنی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت
 صبر و سکون بتاریج ناشکیبائی و او و سر پا دید گشته چشم بر دور و بام قصر کشاد ناگاه غلغله
 و غن آن بنا افتاد و لاله خسار میوهی در پیچگی از غن آن قصر کشاد دل دید که نوری از آن
 در پیچ لعلان یافت و آفتابی از آن روز در بستان یافت شعله تیری هوید گشت که شمع
 از شرم آن سر و نقاب مغروب کشید و لعل مری نمودار شد که نورش به چار صفت چشم
 رسید نگاری خساره چون سیه بدر برافروخته آتش عذاری بشعله حسن جهان را
 سوخته سمرود قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا در ملا انداخته صنوبر قامتی نهان
 قد طوبی خرامش در جو بار زیبائی علم برافروخته ملاحت پروری شیرینی لبش شود و شکرش
 انگلنده سخن بر می تاب عارضش و لهار بر آتش حسرت کباب کرده غنبرین می شکو طره
 یل عالم دل را میفکد گردانیده مشک بوی عطر سنبالش و ماغمارا بسحر حدسو و رایانیر نازک انما
 یکیش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه فتاش کبکاز تابان زو و خون رشک شیده
 آهوشی دشته فرکانش نقب در پی خانه جانماز و ده کمان ابروی کوشش محبت صد بیدل

عشق و شوق
 در این مقام
 میسور بار
 ایش در باست
 وین گفت و
 شنید از غرغ
 آن قصر نگاری
 جلوه نمود لب
 حلاوت ریز را
 بشکام کشود
 که دل نام شیفته
 عالی که دزد از
 آفتاب شفقت
 حسن جهان انور
 و بر تو ایست

قربان تیر نگاهش نشد کلین قشعی ملاحظه نمیکرد و ده هانش کلین کلینی فصاحت خانه
بیاتش و عشوهای دل بدون کارش و لرزایی با قریب فسون قمرارش کافری جزا
زلفش سر رشته ایمانها استگری تیغ غمزه اش قاطع جانها مصلو

جاد و صنی صم فری	نگذاشته در جهان شکسته	بختانه پند چشمش
جاد و صنیان صم پرستش	گلقتندی بی شکر خند	شیرین نمکی نهفته در لب

تمشیر گرگاه و خوشی	وامن برن آتش درونی
--------------------	--------------------

رخ نمود و چشم لب ز لکت نسب بعد لب شکم این کلمات شکر آلود کشود که این همه طالب دید
بودن و در زمان وصال متخیرانه دیده کشودن صلیب آمانا در چشم ولت از انوار عشق چند
نوری نیست دل چنان و آید بود که اگر سر پایش در آتش سوختی خبر ندانستی و تقبسی تخیر که اگر خبر
وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از و قمرانی آرامی بر صحنه انظار تکاشتی شرم عشق
مهر سکوت بر دهانش زو و حیرانی جمال و لا لای یار فضل زبانش گشته بر مثال کیا طلیع
که از صندل و تیر باد بلرز و در آید هر عضوش رخساره فرای گشت و از شکوه سلطان حسن نامش
و در قمر نشینی نوشت انوار آتش خسار بار وجودش جلگی سوخت و شعلات حیرت در کانون
در ویش انور وخت شعر

بران فلک زده حمست گاه عرض ثنا	که شرم عشق نهد مهر و هانش در زرد
-------------------------------	----------------------------------

باز و لب طناز از روی عاشقانه و روح گوهر کشود و تقریر این کلمات صحن بستان را گوهر آمو نمود
که ای دل دای سر پایت از زنجیر زلفم در سلاسل بدایت چرخ خیال کرده که بساط محاسن
و چرخ نبیند و که جوایمی مجا و له ما گردیده است آیین غافل ست که در عصب و در مقام
شمشیر ماه نبات محال است و در وخت بخا و له ما مارا اطفا بهار یاد از داشت

قربان تیر نگاهش نشد کلین قشعی ملاحظه نمیکرد و ده هانش کلین کلینی فصاحت خانه

	لرز لرزان از روی نیاز عرض خوله و ضرر	
تو بخنده لب بختبان دل و جان تو بوسلم	تو بر جرم آشتی کن منی این دلاست آتو	
من باری در کشاکش عشق گفتم بآید و چکارم و گر باره ماه منظر فرمود که شیدو بار با این	آنست که مراعات جهانی همانان نمایند و آواب مهر بانی بر رخ ایشان کشاید تا ساحت این	ملک مضرب سوس اوقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شمر اطلال میزبانی و همان غازی از تو ندیدیم و هر
از مهر بانی و باری نشیند دل حیرت زد و گفت در دو کاخچه وجود از نقد جان و تنوع دل	چیزی بهتر نبودم و آنرا خود دشوار ایشادگان پای پر سر بر آسمان نظیر نمودم و بر پای	
ای دل جان در غمخت اوطن	بر دو فدای تو چه جان و چه تن	
وصل تو جوید دل و صد به جو دل	گرد تو گرد من و صد به جو من	
درین گفت و شنید باز که از دلبران طراز نبرد بر با آیت از داشت نزد حسن آمد گفت تا	با این هزاره که در کوه چمنوس مکانه خواهی نمود و اوقات مجتبه ساعات صرون بهر بانی بهر	خواهی فرمود حسن سر از غره بدرون کشید و از مصد نار حکم نافه کرد یکدول نیز بایشان
در حرم مهال توقف ننماید و از گلشن بهر لای ویدار بداید فرمان پذیران گریبان لای	کشان کشان از گلشن وصل بخارستان بخر کشانیند و یک چمن لای حیرت در مدینه میر	
و مانند دل را در حالت بیروشی دست داد و بود که از دنیا و فیما بین شریع بهرین حالت	در بیرون آن باقی بکش افتاد و دیگر کشش بحرم قرب باز نداد	
همان اهر گل بر نوک خار است	خزانی که پی بهر نوبه بار است	
تخصیص مانی گاز از مرتبه پنجم معماری و مین تیان صاحب		

باند اس ارکان حیات قوت از سیلاب حمله ضعف سیر صو

عرفان غایت و نمین روایات که عقود و لالی الفاظ در شسته کشیده فهم ثاقب ایشانست لالی مثلاً
این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان تنظیم نموده و وصفان حکایات که جواهر نوا
کلمات در و ج بیان و ج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشانست جواهر گر آنها
معانی را بدین طور بانقوص صفای تر صیغ فرموده اند که چون شب روح با عقل بر شفت و زلف
آید و ت سیرالین ناکامی نهاد و هفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف و نگاری
افلاک را بنشسته مین ساختند و طراحان فضایی و زگار چهار باغ جهان از حسن و خفاظت بر خیزند

چو بفر دخت از کو گیتی فرور / و زلف شب تیره بگرفت روز

سحر روزگار دیوار معرکه را بر زمین تنان پائین پوش ارتقاء داد و باغبان باغ پیکارها
وان از خون کشندگان بهر سو کشا و غلغله مردان جنگ آمد و شد نفس ابرعالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار بفرشتانی مبارزان گردان از سخت تشنه سیوف چون تیغ
خوشید باعث توبیر حیرت مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم
برگ و انان حمر که گیسو از چرخم باز کرد و طار زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پاک و صفا
سودا و انان پادشاهان از لوله اساعه شعی عظیمه شش جبهت اقلیم نداشت
سورت گرمی باز کارزار اجساد و پرولان را در بوتہ معرکه گذاشت شکم

بر اندر خوشیدن گاودم / دم نامی روین در وینہ خم

از سم ستوران درن پند / زمین نشش شد و آسمان شش شست
چون عالمان چهار سو قهر بگوگان کشش و کوشش کشاد و شروش و بیع و سراسر جان نمود

سراسیمه بخواب گاه غرب شتافت گیر و دار و لیران در کار بود باغبان چمن از قطع ناله حیات
مردان نمی آسود چون فرشان بارگاه افلاک بساوا نیلگون شب ابر ساحت جهان
لستر اندیدن سائبان زلفشان در زیر پرده کحللای مایل گردانیدند خستگان میدان
جنگ عنان بصوب معسکر خود تاختند و آن شب از جمله فتوحات یافتند روح بادی مجروح
نراز سینه عاشقان و خاطرهای شکسته تر از زلف معشوقان بهره سزای خود گشت با عقل با
مخصوصان سخن از بهر جاد و پیوست و گفت اکثر و لا دران بشکر بدست سهام فنا شدند و بیشتر
سبازان صفدر در محب نیستی غوطه زدند دل که تر شجر زندگان نیست یلای محبت حسن بیلا
لشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گداز بگذرد
لداماد بدین خوش ابر اصل نجات اندام عقل دشمند سر بر آرد و که شاه این همه محبت از بد
میکشد و تجسس و این همه محبت از افتاد ابد میرسد بحال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب این
مصلحت گردین کنیز غمخوار شود بخدا نیز نکی ساز و لعلی درین بساوا باز و مگر تدبیر
موافق تقدیر آید و از سرستان فتح و نصرت وری کشاید خسر و گفت غبار یاس بر
چهره میدشت است و دندانهای چاره شکسته مهره فکر در شد حیرت افتاده و حریف تقابل

کعبتین مراد و دوست ایستاده فرو

کسی که رشته کارش بدست تقدیر	خیال باطل چون بر آب تصویر
-----------------------------	---------------------------

عقل گفت اگر شاه ملا خطه نقشش که در کارگاه اندیشم کشیده ام نماید بکن که موافق طبع نقاد
جاسوسی و خدمت ملک است نیز بنوش بسک خرام و طراری در مرتب خدعه فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرف فریب کشاید نقد آرز و از کف عشاق باید و رسوم مجله اگر
امر نافذ گردد و ظلمت لیل بقدم نیزنگ سازی معسکر عشق را در نور و ملک و جوش را از

نصرت روان بدشته بران در آرد و نه مال جانش را بدهره خوریز ازین برآرد و روح را برآرد
 این سخن برآشت و از روی تنیدی بقبل گفت نصاحت را در میان خرد و قدری
 و سخنان سرای پریشان و چیست عشق کسی است که او را جلیله و فسون لاک توان نمود
 فرض تسلیم کنیم این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه تپاس میتوان کرد که آنچه
 قصود عالمی فیض قانونی نمند نیست و بدلیل حجت ثابت شد که تصدیق گفتار محض
 نادر نیست و هر حالتی عکس برت بجز بطور سید و قول تو جوب و ال کمال که ویر
 غائبی پیری کلید شعور از توره و حبیب جنایات جوهر فطانت از ملکات ضمیرت سروده و نهضت
 عاقبت خالصه افکار ناصواب نیست بزم نشینی مجلس مشاورت نه باب تست انواع محنت
 از اصنافی تولدت نصیب نگشت و غبار غم بگام پوی تدبیرت تو بر آینه خاطر من است
 چون در بصل سخن با او کرد و نادی فرمان جلیله فسون ساز زندا کرد و گفت اگر تو اهل
 دلی از سلسل زلف حسن آنا و عالمی و از بال آن مرغ بسته پرنیدی بر کشتائی این بخته با
 توزیع بال جانده و دلال سر بر بستر گذاشت و علم تو کل برافراشت و طلال لیل نشان
 سکس حسن گرفته خویش را با بنجار ساینده و طلب دل با دیای نظر را و شست و باغ آرز
 بر جاسر غول گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال باو پرسید رخ از سواش یافت خود
 آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته و حوالی منزل صیاد خود آید و باید دانست که در
 قرب مکان ادا تمام عیبانی بر صحنه اظهار خواهد نکاشت بتقریبی از خدمت من سپرد
 که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاست یا لیلی صفت در فیضه و است جواب داد که از
 پیش خلیج بود و دوسه وزی شد که بیانی که درین حوالی است مسکن فرمود و بهر دست
 روان گردیده و در قریب آن گلشن صغیر بنیاد مرغی شنید که از غایت اندوه و درد می ناله

و از آبر دیده قطرات خون می ریزد بر اثر آن ناله رفته صدای دل بگوشش رسیده که با و
این کلمات مترنم میگوید

بجز انت نمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بازم
ز مرون در فراقت ناگزیرم	چه بسوگوئی بمیرم یا نمیرم

جمله پر دانه آئین بر برگ در شمع قاشقش گردید و مانند دامن برایش افتاد و استین صفتش
بروید و دل گفت گیتی که مرا از خیال پیر بازمی آری و هم صحبتی تصور و در زنگی پیر می
انگار کرد که از چاکران و گاهم کین بنده آستان شایهم دل از کیفیت داده دیدار است
و لا یعقل بود کتب بدین نوع بجا کثرت شود که من اوید از چاه غم و سرگشته و صحرای محنت
و المم شاه که امست و شتر زده که انا مست و بجز از دوست آشنائی باهی نیست و شتر
من در همه جهان کی هست رباعی

هر چند بر دو کون بشتافتند ام	بید نیم اگر غمیر او یافتند ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید	کز هر چه بچید دست به قرار ام

نیمه بوش کرد که از کتاب این موزن بزمی میخیزد و در خدی که در زمین پادشاهی
نداشت و رسوائی نمری نمی آرد و دل پاسخ داد که رسوائی شهرست که من آنرا شهر یارم و
و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بزمانم و گر مرا نام کدام	ناکام که ام و گزین کام کدام
گفتی که دگر ترا سرانجامیست	عاشق خدایم و دگر سرانجام کدام

بجهان خود بکنج عذاب بتلاطم ساخته و فراق در کشاکش با یکم انداخته و باری از جا
پیم پیچای من با غم عشق دست یارم از سلطان و شایسته است

بیا ساید همه شب مرغ و ماهی | انیا سایم من از جامه پرخوا

چند دید که ساقی محبت نبوی جام لبالب شراب بر پیچیده نشاء با دهن مشتاقش تقبیل
ولا یغفل منوره که بفسانه و فسون بسیار می گرد و بساط بیوتی را در می نور و گفت از مطلق
وصال یار است مدعای ملکان و ده اتصال بدلدار گیشته چاک را در شیت این مهم نیست طبعی و
نی فتها به طبعی که امشب که اتمام ناله ناید و کجانی مناسب سکون نماید اگر علی الصبح دید
شهریار و لایبار از در جمال جهان آری یا ضیافتی گردد و باز بقانون حال چنگ افغان را ساز
ناید و باز ارتفاع لواهی نوا و ناله اشتغال نسر ماید دل با سید انجیر لجه عنان توین طاعتی بد
رائض صبر واد در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و حید کند پرچ و تاب از میان کشا و برتر خضر
دیوار باغ ویدار انداخت مانند صبر براری انجمن آن چنین اسکن ساخت بصوب قصر
دلارام سائر گردید چون بحالی آن دلکش مقام رسید دید که گرداگرد مقام حاکمان احاطه
منوره اند و شیره اظهار است و پاسانی اشتغال فرمود و لجه آرام گرفت تا خیل خواب بر بخت
ایشان تا منتظر آید و لشکر منام خیمه شورش را پیش از غارت که بهمان کند را بگوشه تعظیم
چون تیر و عای مظلومان ببالا و دیده و از راه بام بدرون آن خیمه مقام خیل گردید و یکی از
سنازل آن رفیع بنا چند تخت میدناده و بر یکی از آنها سمنی نازک انداخته و شمعهای
کافوری بر اطرافش روشن و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم فرختن بقینه و است
که حسن عالم تر است که شکوه جمال و این غوغاست شهر

همین حسن است بر وجود چندین شانیه | کسی از بهر یک لدا صد تیر می سازد

در دم و روی بیوتی فراتر از نظاره جمال یا بدماغ آن عجب لوجی میبرد و هر صبح از این شهر میگذرد
جمله چاره جوی آن با سنبلی موی را در خالت بر اوخته از قصر بیرون وید و بجانب من نور

حاصل روان گردید دل اگر چه سر پرستار شربت نهاد و بود اما صد خار محنت بر دوش میخاید و
هر ساعت تصور جمال پاران خواب و قرار بگانه بیکدیگر دید حیلند چون بلبل ملاقات نمود و نقش
نیرنگی که زده بود بر صفحه خاطرش مرسم فرمود و بمضمون آنکه

هر که او هر رنگ یار خویش نیست | عشق او جز رنگ لویی نیست

او نیز متوجه عالم بیوشی گشت و سالک بهیاری را در نشت حیلند حیلند چو تال
بخود آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را بر داشته بمسکین خود خرد

اضداد ساحت ضمیر عشق آسمان با پیر از شعله آتش عالم سوری
که دل از این تیره شب بعبط آلمان نهان نمید و نفاذ یافتن
و مان واجب الاذعان بقید و حبس حیلند چاره و جود محنت

فلک گفته باز بر آریان وجود داشتنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب تنه
شرابی بدست آرد و گوشه چمنی است بر ترتیب بزمی کمار و تنور نظره ازان بود بسیار
نرخه آبروی گرد و ناله بار بهر آله اش را با شکستن آن شیشه صد کار و روزگار غدار محفل سرایان
حیات با عدو است آنکه هر گاه مستندی سر رشته یافت یاری محکم سازد و در دست
بنای صحبت با دلاری اندازد و بی گرد و قطع آن رشته بر آن سلی شود و در اندام آن خردشان

گیتی که نشین نه وال است	آسوده دلی در و محال است
نامه که است تیره و تنگ	باوی ز وفان لویی و نرنگ

نخستین پیرایه دل جلیدن پیش از آنکه در بزم وصال آتشین و شادمانی دعوی هست به آن
آتش مجربان سر پایی او سوخته گردیدن قبل از آنکه در میان و بیچاره یار ندیدیم انشا بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجمال آنکه در آن شب که حیلۀ نفسون و تیریب حسن عالم فرود را
 بدست آورده متوجّه معسکر روح گردید و اتفاق دل بهرعت تمام آن مسلک را دمی نور و
 عشق بلند پایۀ را بنظر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب رخ داده و دل را از
 شوکت و نصرت نشان بیانی جمعیت ایشان را زیر پر بر کرده اند مبادا ارا و ده بخون
 نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند آرزوی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان
 در حوالی اردوی گریان شکوه میگشت و منشور خطی هر حدی از حد و در انبام یکی از مبارزان
 دشمن شکن می نوشت ناگاه دل وحیده از دور منظور نظر خود رسید اثر گردید و نزدیکان بزم
 انس ایشان را دیدند فرمان قدر توانان بگریختن ایشان نافه نگشت قهرمان امر بر پا
 آوردن آن شهبان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم پیوست
 و تر از برون او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه با
 بلا و فتنه نکشاید از حیلۀ رسید که همراهی این سهر بهم بردار و آنچه حریف صد و در استیست
 بر طبق عرض گذار حیلۀ چون برگ بیدار زبان برخاک افتاد و برین نوعی جواب داد
 که ایها این حال نزد این جمع از این صواب و راست و انکشاف این بر در خاست
 معذرت عشق بسیر برده خاص خوانیده ایشان را حاضر ساخت و ملازمی تفحص آنرا
 حیلۀ بلوح عرض نکاشت که آنکه لباس پیوشی پوشیده و جرحه بد پیوشی نوشیده
 ثریست نویر از حدیقه شاهی و گوشت روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
 غم چون خم می در جوش است و از چنگ اَلَم مانند نای و خر و ش گلیم است از گلبن روح
 و نهال است از جو بار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم اویم بخت است حکام
 سر رشته الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه اظهار گشتم و حرف

عشق
 عالم
 پیوست
 و تر از برون
 او مطلوب
 چیست
 دل از سطوت
 عشق
 مهر سکوت
 بر لب نهاد
 و هیچگونه
 با

است اینکه بر لوح و غل نشتم نظم

اگر میل فلادری اینک لسن | و ز ایاخبادری اینک سروت

شعله خشم جهان سوزنوعی بلند گشت که از محراب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیات
خسرو عدو سوزنقبسی تند گردید که اجل از بیم بر خویش لرزید خواست که بکزد لک غضب
و جو و جنگلی را از صفحہ جهان بستر و از صدمه تیرهای نمائندگیات ایشان آویران کند
حکم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاوعان بنفاذ انجامید که دل حیلہ رقیبه
ساخته در زندان خراسویشان اندازند و جمعی اندک گاه دلال بجز است ایشان پروازند و
را بحالت افاقه آوده و بیج عتاب و خطاب را سرکشود و بکوشش اندرون از حد قیاس
منوجس لب تضرع کشاد و برات ساحت خویش را براری شاه عرضه و آتش شب
این مقدمات بپایان رسید و طومار ظلام بدست روز مطلقا سرگردید

تسبیح نهم نهم نوبت ششم بچاکر شمی بیازان کنبه نوز

بیتنا از کیفیت شراب نبع خون نشان محبت عالم

نور دیگر که مشاطه روزگار گوشتن شاید جهان را بسفید صبح و گلگون آفتاب آتش
و او بعبت بمن بنهار و قرتلج زرد و ذری خورشید بر سر نهاد

چو عالم سرزد این بر زمین علم را | که ز تاراج باشد خیل غم را

نور و س تیغ از حبله نیام بر دون خرامیدن غاز کرد و شاید سی بالای لوازلن مجعدا
کرد و تاوک خون میز چون شکران ترکان گرم میگزشت قفس سینه ز مانند دین مجوران از
پیکان جهان نشان ترانه زبیر گشت فوجانان این آیین بامید صحتی شاید فتح نقد جان

نیستی بساط حیات صفر را ز آرد و توریده قشکها بی شمشیر زبانه بر فلک آینه کشیده و موج
 جوانان بدین فلک رسیده تا وقتیکه بشیر زین چنگال خویشید همیشه مغرب شتافت و فلک
 شب بر تکه کوفلک استقرار یافت بشیر آن همیشه حرب پنجه مر و انگ بخون شکار یان شست حرب
 رنگین منیمو و دلیران معرکه نبرد و نوک سنان درهای مرگ بر رخ هم میکشوند چون چرخ خورشید
 از باد و امان شب خاموش گشت و شمع مهر از صحر ظلمت فروشت شعله جلال انطاف یافت
 و مهر و لادری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه توجع بال و اختلال احوال سیر
 و چندین گونه غمچه غم درین دل تبسم آه شگفایند در روح چون تنی نیجان از تاب غم منور بر
 ناکامی نمانده و عقل دیوانه کردار عنان زورق آرام و قمار را بدست صحر صنیایی داده از ترانم
 افواج غم و کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج بهوم سیلاب خو
 جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یاری چاره جوشدن نداشتند و در فرغ تفکر خمی میگشتند
 باخو میبختند چون دست آرزو از وامن بهر جباره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره نشاند
 نشسته بر سجده بر پشانی بفلک رسیده و دیدند آید از در مدال می نور گمیده و در حال
 صحرای جبار و جوی تنگایونودن اوقات صحر تدریسات فرمون از پنج صواب دور است

و خلاصی ازین ورطه نامست دور است

در دست با چو نیست عنان را دور | بگذراشتیم تا گرم او چه می کند

درین انتشار روح همانند سر از حبیب تفکر بر آرد و هر سید که از جیل اثری هویدا نکرد و پذیرایی
 دل گوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری و فقر ک که بسته است و آن طائر بال پر
 شکسته و کج که اتمش نشسته یکی از خامان عرض نموده که چنین مسوع گردیدگی نهی بیج همانند
 چون هر نظر از عشق صاحب افسوس در زندان زلزله نشان میجوست است از آنست مرگ از موت معلوم

و محروس روح چون ماتیان بدست غم گریبان چاک ز قوبر مثال ستان از تاب
 هر لب لبالب پیوش شد چون چنگ با قنجد از دیده تارهای شکر وان ایوان پو
 و مانند صراحی تا گردن در شک و با و نم شست چنان خروشید که فلک بی مهر ادل براد
 بسخت و پنجهان نالید که از سوز ورنش آتش در دل مستمعان بفرخت گفت
 دیگر بپایه زندگی سرشار گشته و ایام حیات نهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر جاست
 مستعار مترتب نیست و بی گل خسارش حاصل بلوغ و بهر فسر و گیسو صلیح
 کمر محاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجاوله در عرصه کارزار خواهم انداخت شایسته
 برگشته این معاونت نماید که بر خیم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق اندازیم و
 ازین جو بلا فرسود و در خاک عناق فرسایم این گفت و سر پرستی آرامی زنا خفت
 فصاحت حدیقه کارزار نویت به قلم باب تیغ مبارزان
 شیر و شیر مرغی گل وجود و بخت از سمو م شمشیر
 روزی که از تحریک نسائم اشعه جهان فرور ریاض ساحت بهفت اقلیم باز آید نور
 و ضیا آراسته گردید و فرارش کاخانه مشیت مالک الملک قدیر سر پرده زرین طناب
 آفتاب را بر ساحت جهان کشید شمس

چو لعل آفتاب از کان بر آمد / خوشی و در شب راجان آمد

مبارزان صفین و نبر و از میان طرفین بگاوران باد پارا برانگیختند و در تهای تعلقات
 را بگشاکش حله مر وانه گسیختند و سی قاتلان و عناق و لوی طربهای مجدد کشود و نبرها
 خطی بهی بالا تحل قامت را بر بلودن نقد جان مبارزان است نمودند و صهییل بایان

تا زنی چون لغوه صورت و لیرانی زاری از لباس حیات جور نمود و همگان جانستان و دنیا
 بر سینه پر دلاان کشود نمال خدنگ بر جو بار جگر مردان قد فرخت و عمر و کوس کاس
 ثبات سروران امتزلزل ساخت امر روح فلک کو کبه ورین و زینقا و انجا مید که سلاج
 حاضر سازند تا خود آفتاب صفت کیسوره بر قلب لشکر و شمس تلخ و تو نگا و فلک قمار زبیرین
 کشند تا بر مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خیم را متزلزل ساز و عقل خرد و پیشه و با
 سروران چنین نیت بر خاک نیاز گذارند و لوامی تضرع و علم مجرب بفرشتند که وجود امثال
 خلایان خاصه محبت است که در راه خسرو انجم گم و ده خجاک فضا فرساید و غرض از حیات
 شاه همانند خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ کشاید تا از زندگانی رقی هست فضا باین
 نخو اهیسم و او که همانند فرید و بخت تحمل رحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
 خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات مار و نور و دوشاه رعایت خاطر سران سیه نو و قدوم
 این امر کشید و بخت بلند مکان پیرای حرب معاندان گردید شعله جهان سوز تیغ را از انیم
 انتقام بیرون آورد و باست بر لبی اندازد قصد مجادله که عشق و التبار از ایستادگان جان
 استفسار جان محبت نمود و گفتند از اجله ملازمان درگاه روح صاحب فتوح ست غم کشته
 که صیت عالمگیری او و آفاق منتشر گشته و و نور شجاعت او از سر حد بیان گذشته
 بفرمان شهنشاه انجم خشم علم محاربه بخت فرخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضما
 محاربه تاخت بخت خواست که بنوک سان آتش نشان خرمن عمر غم را محترق نماید
 غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ و خوش اصدید نموده نگذاشت که دید که شایع
 بعد از آنکه وجود محبت را بخاک غشی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود
 نرسید که میره ساخت و نمال وجودی ندید که از زین بیندافت و معنایان زیر شترین

فرمود عشق نیز بجهل مبارزان لشکر خویش اشاره نمود یکدم وشت حرب بای خون و قهر
 یک نفس شمع حیات عالمی فروشت آتش غبار معرکه ای با بقعه طاهر روح ارباب شهاد
 را پرواز میسر نمود و آنقدر امواج خون جنانان تسلط گشتند که روان پیران چون غایب
 شناوری می نمود و در آنروز حرب نبوی اشتهاد یافت که جنگی دلیران دست از جان کشیدند
 و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا و قیدیکه در
 و نسون و هر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب تفاوت سپاه گشت و پیکار
 بر رخ زور و روشن نشست باز اقبال گرام بود کسی در بختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
 پیر چو گانی روزگار چو گان غلام گوی زرین آفتاب را از میدان پشیم برون برد و چرخ
 مشعل بکنز لک شب نقش وجود زور از صفحه روزگار سترده و نظم

شبانگام کا هو می ختن کرد	بنان مشک خود را طین کرد
نزار آهوبره لب با پر از شیر	بدین سبزه شدند آرا گمبهر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمسک خویش باز گشتند و خشن و آشفته طرز درخشان شدند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شمع بیون گردان
 وافر شوکت الطفای شعله حیات تحت از با و حملت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصوم نور را برین گلین انقصر پرویز
 و نال ظلمت از عرصه حقیقه غیر حاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کار
 رونق کارزار شکفت و آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار حضرت و حضرت
 پذیرفت یلان بر خاش جوی دور و پویه صفت آراستند و گردان صفت شکن از بی خفتن

عشق
 در این
 روزگار
 کفر و
 تقصیر
 است
 بهر

پنگان شیر حمله دست از مجاوله کشیدند و گردان آتش عنان مائل با شتر حمله گم ویدند و
افسرد دل تر از عاشقی که از دواغ یار آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در دواغی حیر
قدم فرساید بسیر آید و خوش نشست و طالب صحبت همانندین دست و کار و ان گشت
و صیغه مشاوری را کشود و شروع در تقریر مقاله نکالمه نمود و گفت برگ بار دوشه
فر و تخت و رسته تدبیر از یکدیگر گسیخت از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت
انقلاع یافت و ضرب طعنه چنانچه صولت انجمان را شاد بفتح و نصرت رخ از مافت چنان
کار در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فستاق گشتند
کسی از مردان لشکر نماند که تیغ مجاوله از غلاف تواند کشید و تیغ قناری گشت
که بلامن شتاب مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش را افتاب
علی الصباح بر قلب لشکر خصم نرم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه بزنند کم نهم
خوشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را بخاشاک فنا نویسی
خواهم انپاشت همانندیم دست و زخم همیشه در ج جواب ابد نیکونه سر شود و این
کلمات را عرض نمود که تا دو طه ساخت و در وجود محنت فرسود و در صاحت حیات قد
افراخته است این معنی از قوت لفظ نخواهد آمد که سر و قامت خسرو انجم چشم در چمن بصر که خرابید
آغاز نمود و تماشای حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه
عنان و ورق قمار بدست بصر بصری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان تحمل نهم
را ازین براندازد و معجز نیستی سفینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت
و سکون از سر و مطاع ست آتش درین گفتگو باجمام رسید و ملوک و ارباب دست و پا
تلاطم بحر غیبت نهم از صحر حملات و لیران دشمن سلک

و اگر قناری ورق جو عقل صاحب سیر در گرا کند بن عین

چون ملاحان سفینه آفرینش ورق نهرین آفتاب را در بحر اخضر سپرد روان ساختند
و سفینه ترانند و مهر افروز را بیا و بان شعاع بر افراختند شمع

دگر در کاورد گردون شب	برون ز دوسر گنج کوه آفتاب
-----------------------	---------------------------

در یایی هیچا متلاطم گردید و امواج بحر مهر که با وج افلاک بسید سفاین مگر کلب با و پادشاه
مضمار کا زار روان گشت و مد و جز در یایی جنگ از طران آسمان گشت غروب و کس
رعصولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افکند و نهیب کنای حرب اصول اشجار قرار
و ثبات چنان و انصاف و خواطر بر کنت صدای نای سوین جنگویان را از زندگانی پاک
گردانید و نسیم حمله پردلان گلهامی قنار در وضه وجود مبارزان ماند نظم

در ادبشورش دم گاو دم	بچوبک دل جام و حینه جسم
اسنان سپرد و ز خفتان شکاف	برون رفته از تکیه پشت و تاب

درین در عقل بلند مکان فرمان داد و تاباره ها مومن نور در برستان بپشایند و
سلاح جدال همیا گردانیدند خود آهین را از فرق قویش فقر قدسای ساخت نوک تیر و می
کردار را بقعه افلاک بر افراخت تیغ منفر شکان را حمال کرد و ترکش بر شیر را در خوش
آه باسی سعادت در کباب گذاشت راه صحرای جدال برداشت چند آنکه روح
انگاز نمود که پشت لیران لشکر تو قویست در شکستگی دل شکستگان مغیر می این
را بدگیری حواله نامی مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که پذیرای مبارزه عقل گردند عشق با نیت ایشان بود که این عقلست که در
جملوت و مروتی سواران از زمین بر زمین افکند اصول اشجار حیات و لا و ان را

ملک طرب
و تشنه طرب
شدن در آن
دوی و کوه
کوهان
شماره و هزار
بند و بست
آب دریا
جوار سائمان

ازین برکنده محارب او دلیری باید بصفت حزم و شجاعت گراشته یابی پر دای از سر و
 و جان برخاسته خون فزون که لوای وزارت عشق میفرشت عرض نمود که مقابله
 عقل را من بنایانم و آتیاستن چشمه حیات او را من توانم عشق خصم او چون سباز
 تمام آسنگ جنگ کرده دوی بجاده عقل آورد و مانند کبرباری از تاناک جان گسل بجز
 باران گردد عقل در آخال پیر شکیبای بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانی ضربات
 او را دفع نمود و در آن نوع مملکه اصلا اضطراب لغزید و چون ترکش خون از ناوکان
 ربای خالی گردید شمشیر صاعقه باران نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافروخت بران را
 نامی تاخت و دیر زمانی بازار تیغ آتش نشان گرمی داشت لیکن تسخیر و فیروزی تمام
 بر ناصیه حال پیک تنکاشت عقل آسمان نعمت را در بستگی دست او تیغ بران بدست
 از روی کمال جلالت دلیری بر خون حمله آورد و گردید لیکن چون بخت برگشته بود
 بدین شایه طلب نرسید و آشنای تافتن پیش سر آمد و در و لوتش بسرا آمد و چون بد
 گرفتارش مقید نمود و عبادت جمعی دیگر از ساحت معمر که اش بود و بصفت لشکر
 بامر ملک ملک بخش محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر و کل سپاه
 عنان نیز قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق تیر به هم پیاپی از جانی از جا
 در و در و در و در هم سید که هنگامه محشر یافت و حرمانی در پیوست که اصل بدوست نخواست
 غبار پیکار نبوی بلند گردید که روح گشتگان محال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب
 بقسمی وان شده که جانش بر ساحت افلاک خیمه افراشت و تا وقتیکه انصاف و کار
 سبز خنک آسمان زمین زبر گرفت و سطح غباری جو دیر عالم افروخته طلعه تیره از زمین
 گشتن و تاخلف و بدین ماندن با باز گردم بود و همیشه هندی از سر افشانی نمی آسود

عقل
 سباز
 سباز
 سباز
 سباز

چون از عکس خون کشتگان آئینه افلاک به رنگ بادیه حمرا گردید و از خاک گریبان سحر
سینه اش از مرگ پروردگان بظهور رسید بقیه السیف روی بمسک خوش گذارد و در جنگ
جنگ دست و آغوش زخمهای کاری کرده هر بر بستر ناکامی نهاد و در دل شکستگان سینه
تنگ بخاک بی سرانجامی فتاد و در روح چون قابلی بجان جسمی بیرون سپرد و پاره خوش
و از غایت خزن الم راه آمد و در کلام ارکان دولت بر خود بست چون پایی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مات آسمان نشست پرده داران جریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
بهوشمند رسولی بپایه سر بر علی آمده و کار وانی از خیل آن خسرو بهشت بهشتی ادا می است
شده اگر فرمان باشد در آید و طلب خوش را عرض نماید خسرو مجروح دل خصمت داده
رسول عشق بلند مکان بدر و نخرامید و بعد از ادا می طائف دعا حسب الاشارت بجا
مقرر آرمید و لب باو می این کلام کشود که سلطان ملک شکوه فرمود که از روزی که پیران
قتال فیمابین اشتعال یافته و بر توفیر حرب بر ساحت این محرم که تافته نقش وجوه چندین
نفس از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسیر حد عدم پیوسته اند و نیمه بوی
وجوه و خسرو ملک شکوه و ذات اقدس است در خصوصیت مسأله با و در امر حرب بیست
صبح که خسرو خدا و علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن زر کشد میباید امر حرب باشد
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جو بایستی جدال آن خسرو و الا تباه خواهد گشت
اگر کار فرمایان کارگاه قضا بساط وجوه و ما از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال
و مال بر ایشان مسلم است اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در بانی حیات آن خسرو
رتبه انداختند و ولایت و رعیت با متعلق ایشان انصیب ملک عدم است اگر حلقه مطاع
گوش کشد و غایت متابعت برده و شکر آرد و باعث فتنه فساد گردد و شوق اسلامت و معبود

نیمه فیه که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولی است شعر
 چو فزا براید بلند آفتاب | به پیکار خسرو غلبایم شتاب
 رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آسست
 وزیدن نسیمی از گلستان امید بقیس آن مرغ نیم بسمل یعنی
 پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بی حاصل
 عاشقان دلداده را طفره حالیست که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا تدریجی مقید
 و بیل آئین لوامی نوای عشق بازی در گلزار عشق کبک خرامی برافزاند و دیگر آرزو
 خلاصی اندام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله و افغان گل غم و حدیقه طر مغانند
 عاشقان را چه غم از سلسله پابند | موج کی ناله آمد شد دریا باشد
 نظیر ایند عاصورت حال دل بی حاصل است که چون در اولین بهار قطره طائر قلبش گرفتار
 کشاکش زلف سمن ساسی حسن عالم آرا گشته بود و در و قیسمکه با مرافقه عشق فلک شکوفه بخیر
 زندان سبزه شان نیز حلقه گرفتارانش فرو و چشمه طوالتش از آن گرفتاری بگذشت و برینه
 خاطرش غباری تازه نداشت بلکه همان قمری صفت پیدا سر قامت دوست عالمی
 تار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و دهنده لب آسایانوی جهان گزنا خاطر مستمعان
 فروزی نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که نشانی از زلف تار و در و در زندان
 این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی بهت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد و خوش
 عذارا که چناندام زندان آنادی داشت لیکن اندر دگر تاروی بول به تمام بر طاهر
 لوح خاطر می نگاشت مری که شعله تهور خون خرمین حجامت عقل بهت و افشور

در کانون درون روح برافروخت چون مشبه و در آن یوسف ماه رخسار خوشید که در
عزب تنواری ساخت و یعقوب شب بادین کوکب یزنجبیلش لولای تفسیقش
آن بلخای مصر ملاحظت فریب امخاطب گسوانند که چندین روز است تامل گرفتار زین
فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم به چو شاست اگر از مراتب حقیقت
نگذیریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر این و آنچه تعیر نایم که در راه ما گرفتار گشته
از شوخی مرگان خواب بود ما برگشته و از و یکبار نام نهیم و راه یافای سپهریم نبوی که ازین
به نیزنگ فریب درویش آوردی بخدا ز پایش بردار و آتش پیغامی از ما بگذارد و بگو که اگر چه
نور در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گاه
قیس در این حبس تو مرا حاصل آما امید است که و شوم از هر چاره که تو هستی من خیر و سعادتی

و در می بزم عدالت نیست از تفصیل خار صحرا می طامست گشته و اسیر گهرها

اما و کلین ایندیشه گل شهنشلی بدایان یازین غلام غبار که ورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باویشی باید داد و نخواهم گذاشت که خاری بی پای دولت سد و اگر بر مثال غبار
وجودم به لوی فنا بر شود و آنچه نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ که ورت کشد فریب
سمنا که بایان متوجز زندان که برو بعد از طی طریق چون بجای در زندان رسید
گفت این دنیا را نه می دانم که چه چیز است که می تواند بود و کند از مرغ ناله را بال و پر کشود و
حیرت منجبت از غم و اندوه از کار آشنای خوش احوال مرغی پرواز کرده و نوایر و انظار
از نگرش پام آ... که چون چشم شب زنده داران شاخ خواب اجواب داده بود
بوی کشته... بی پای نخواهم و دیگر هیچ مصرعه پیغام نمی فرستادم
... که مرا بنامه پیام بجای نیست و پیغامی که شخصیت

آن باعث وجود ترجمانست مرا کافیست و گرانکه معاینه و پیوسته در دیده ام جلوه
و همیشه در نظم سهولت بعد صوری مانع قریب و وحانی کی گردد و وصال حانی چه
نقص از فراق ظاهری دارد و قریب گفت اگر چه مواصلت و وحانی از نقصت مهربان
جسمانی محروست لیکن پیام صوری نیز در حالت مفاقت بسی شلی بخش دل مبتلاست
این گفته آنچه از کلمات گوهر آموخ حسن آفتاب چنین در روح خاطر و روح داشت بعد گونه را
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کامیاب دیدارند و درگاه
حضور لیاقت خدمتگاری دارند برسان که آزان و غایتکه در کسوت آموخ خرم قدر رحمت
قزای بر مثال نافه و دم را خون کردی و آزان شبی که بصورت آن تو ال مبروش چشم آموخ
نقد قرار از کفر بودی سر و پیکر را بر کف گرفته غمزه آنم که بتبع جناد قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سوید همیشه صفی سیدارم تا در وقت فرصت خرم سستی را
بیک آتش آلود بسوزانم اگر دم در سترس فنا ییو و سودای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خونی از نیشی یگذاشت روی در بیا بان خود تو را عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرای سعادت جا و دانی آنست که بتقراری نقد چنان در راه نگاری و شبانه
و در حقیقت پیرایه کمالات و جهانی آنست که دل و ده سرایه عمر را وقایه حیات لبری کردی
این حرف گفته لب را باجری گفتگو بر بست و سوزن مرگان بر زخم دیه بخوانشمان
و یکو چند آنکه قریب گفت و شنید و آمد جوابی نشیند آندامد مست حسن جهان اشر و درو
گر وید و دستان نهادن تسلیم دل اعرض که دو آتش ابلیس و بیایان

التهاب نوار جنگ و پیکار نوبت سیم از گرمی حملات همیشه زین

و گرفتاری روح بلند مکان و شبکه کنت عشق جهاندار عالم پناه

لایم غیر کریمه وانی بهایه قوتی الملک مکن تشکع بر نیگونه بر پیشکار و ضامرا رباب عرفا
 یتابد و از شعله کوکب عالم افروز آیه کافی کفایه قنزع الملک مکن تشکع برین نوع
 ساریه خواطر اصحاب ایتان روشنی میباید که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع
 اعلام و دولت و جهانداری صاحب شکوهی تا قدر و لطائف غیبی بخواهد نشکر بسته
 بشکامان کار نه قضا و بر افراشتن شاد و روان جلالش سعی نمایند تا سائبان قدرش را بدو
 اخلاک برافرازد و پنجهین هرگاه اراوت اسباب روح بانخفاض او پیشوکت و شهر یار
 خرد و پوی متعلق شود و اراوت لاریبی سه آستین جبهه تکیه کار گذاران پیشگاه قدر و انبیا
 پیشه و تشش جبهه فرماید تا زلال عذب اینش را از خض و خاشاک مذلت مکر
 سازند صفت قی این مقال و مقوی این حال مقدمه عشق فلک فصاحت و روح و حیا
 فطنت است که هر چند روح بود خوشیم و کثرت خدم و مروان بیدان آه و آلات حرب
 و بیکار اقتصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می نگاشت و در بر و
 حصار و توش از خدمات جمله و لیلان عشق تر لرل می یافت و نیز فتح و دولت بر سار
 حال حشمت فلک شکوه یتافت و سمر خجام خود نیز میقد کند گزند عشق گردید و کارش از
 تشبیه و نه شایه گرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه خرصه اهلان کند شعاع
 آفتاب از طرف بیدان آسمان نمودار گردید و کو که خسر و خا و نه چهار حد رفعت انبیا رسید
 در نه هزار لیش یتا بانه و قیاب عدم لرختند و جنود کو که ب منظر بخت غیب می رسید

فلک بلند نیکی و در نه نه	نمودار نیست بر پیش نهاد
ستاره کس و بیرون نشد	سرخ مهره بیرون جهاندار

صفت قتال راسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و خنجر زنیام کشیدند و همه را بر دیوار علی
 حرب بزرگداشتند و کافه مبارزان حریف مرگ بر لوح ایستگاه داشتند قلب لشکر طرفین
 بر آتش گشت و جنابین مرد و جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صفت کلاه
 بود و قصد بر جیدن و انهای زندگانی جهانیان بال کشید و در هر طرف عقابلی منقلب و متقلب
 را چون مردان آید نمود و علمها چون بتان طر از چکل در بر افراخته و تیر بارش را بر تن
 نندل ساخت مید از مفرق ساخته سید بن قاطعه مانند تیغ مرگ بر آن و دشته ابد
 بر صفت ایشان و لبر آن خود نشانان نظیر مستی تیر از مرگ فتنه و زشتی هر در راه
 سمر که هیچ پذیرفته اهل و استمار کیه حیات می ساختن و مرگ بدین شکل از این
 باید خشن بر چهره گانی سپهر صحرایان فدا در دست نظر گویستی مبارزان ایستاد بر نشانی
 و خبر بد و در این خنجر بر آن مرگ در استین منتهی زخمه و حصار زندگانی جوانان شور و خروش
 تساموی صنوف کانیار و تلافی مردان میانه از حکم سعادته شبانه عشق پدید بود و نغمه پی
 گذاشت مانند فرق خویش فرقه ساسی و دمی و پدید بر شال خرم نم و عالم آرامی
 حاملان چون تیغ خرید ساطع و شمشیری مانند پلارک اصل قاطع برقی عالم سوز و سر
 شورش خرس و عالی روستی و گوی لایع که جوانان بر چرخیم طلبیم کردی ساخت غافل
 را بر افروختی از کافه چشم آلود و آید از هر میز تر تیغ غمزه هموشان خود زینت کمانی بچنگ
 در آور و له چون چرخ قوس پدیدین سحر بالارا از مام حوادث آئین بر خیزد و مانند
 صفت طاق امرو می سپیدان بهانی با ساس و بریران ساخته تری نه زبان بکمان
 انفصال میافت چون بزرگ حادثه جزیر پرت می نشست و ناوکی که از از کشتا و میگ
 و زندگانی از رخ چرخ می بسته تر نشانی این چشم آید چشمان بنا و کسای که در مشغول

بهر
 صفت
 کلاه

و کشتش چون ملت پریر و یان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کندش تهنیتی گیر که
 گردن سرفرازان را بی معاونت انداختن بقید ساختی و قسمی رسا که بکنگره عرش
 اگر بلنداختی از رشته زلف عنبرین سویان بر سیم تافته یاز تا زنگاه سلسله سویان کشتی با
 نیزه اش تاری پیمان بل افی ز بهر نشان سمندش صرصری و زان یا دیوزادی آتش عنا
 برق افتاری که در هنگام گرم عنانی نگاه را کب از او پلین قدیش نگذشتی هامون گدا
 که در وقت رفتار پادشاه بر حرکت افلاک زانده گشتی

جهان نوردی کام خوش در انگیزی	بعالمیت رساند که اندر و محروست
------------------------------	--------------------------------

حاصل این آئین خسرو و افکین میدان نورد تاخت و ساحت زرنگاه را منظر ویران
 صفین ساخت روح او رنگ نشین نیزه جنگ را از فرق خویش برتری داد و
 دریا نوال پوشیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش نشان بر شال خورشید خاوری از تیرم کشید
 و کمان سپه تو را بهم آغوشی و پای پیچرخ مقوس رسید کندی چون ناله عشاق ساق
 بست و کلاه گشته تسلیم بر شکرست سپهر بچنگ در آورده و باین نوع روی بصوب
 مقابل عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک لدر را بر قوس سپه تو زیوست و آتش حیا
 ہماری بر گشت وجود روح ترانه نشان گشت و آو سپهر محل بر سر کشیده و مقابل تیر باران
 آتش چون طبع عشق را از رمی سهام ملامت افزود و نیزه جان با شمع و چرا
 نمود روح تیر ما پیمان محراب حرکت آورده و نیزه بزمی مشغول گردید و زان حجب تیر فتح البنا
 بطور سپید عشق با خود گفت که هر بان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و بقید
 روح را بشمشیر جان تنان فیصل فخر و آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روی
 روح تیرت و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی متعادلی با تیر غمگرم بود

سوادین پیچ یک داسوی نفرو و سر انجام شعله حیمت عشق در کالون درون انزوی
 حرارت مصر که اشتعال یافت پیچ نمودگی بلند نمود و سر دست روح را چون نخت آن خسر
 فلک شکوه بر تافت و بیکه است منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس غم شانش زیاده بود
 از طایفه زمین جدا ساخت و برین مصر که انداخت فرمان این دم اعضا نیک را بر نگران بستند
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاندان کوکب نصرت نشان را بدیده غمت در هم شکستند
 خیل روح عنان زیر بر قلب سپاه تاخندند و آبی مجادله پستی و جد افروختند عشق را محرم
 امر فرمود که منادیان این ندای سابع جمهور سازان ساینند که مقابل ایشان بجا آید
 کوکب اقبال شاه در ورطه وبال افتاده سودا نیست بی سود جز اینکه اصول از گ
 همگی از بن بر آید به ثمر تحمل مجادله خواهد بود و چنانچه روح ظل عاطفت بر مغایرت پستی
 گشوده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب چگلی را رام کرده ماینر کافه سپاسی
 را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و است و الالب تر فیه
 جماعتی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید ملک را طاعت بر خط انقیاد نهادند
 سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پایه سر آسمان نظیر دوازده عشق فلک شکوه و
 لشکر و سواران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند از رانی فرمود و دست میانوال
 بیدال احوال کشود و حکام و افرع الدلت و ولات صاحب فطنت معین ساخت محبت با خبر سر و افر
 شوکت لاهی سلطنت علم و دولت در کل محالک روحانیان بر افرخت چند و در وقت
 نجسته ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت بعد از سر انجام تمام محالک و
 خاطر النور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت اعضاء و
 مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل و افر فطنت و قلعه بدان که بجهت شرب و

بود مکنون نمایند در آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بعد و غرضش با شرف عرش است
و فیصلش با مجمر و پادشاهین بر خوش سر کوب بروج افلاک و خاک گریزش استوار تر از کوه خاک
چون فکر عقلا عمیق گویند و آنش با جمل بلند مکان فتن طائر و هم اگر کمر بپاید و از کردی نیم راه
فصلش سر سیدی و کله نور از خضر و رخا و افتادی اگر بر خوش ظاهر گردید می

چو حصن حصاری	چو حصن حصاری
ز سنگ انداز و سنگی چو هستی	پس از قریب سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سرشته حیات شان از تیغ محاربه انفصال نیافته بود و
بآن قلعه آورده و تحت هر یک مکانی مقرر کردند تا این قلعه که موسوم بسو پاد و محل
نزول روح محنت و در گشت و عقل و دیوانخانه و باغ نشست نظر بدیده بانی آن حصین
ماور که بدو بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سائبانی بر سر کشید روح اگر چه تنی از بعد
بر بار و حایان از زو و ظاهر بود و لیکن سر انجام بآن قلعه انس تمام حاصل نمیداد و بی
رغم از نقش محبت و طین از لوح دلش محو گشت و علاقه موافقت با سکان آن قلعه در پیوست
و قبضه با کمال موافقت تمام یافت و روح از موافقت بآن سابق تر یافت و بآن محو گشت
ساخت و در بام بام تمام آن حصار پر اوخت گویا هر گز نش بر دیار روحانیا گذر نیابد

و در میان آن کسان آن خجسته کسان آشنائی بود
و جبرایات اوقات خجسته آن خجسته بصدب و دیار و وی

و وظیفه و دیار وی و دل خمین جگر بسعی و موقوف صاحب
در خفا و افتاب اشراق عشق و خشم از نظر و سوز و آگاهی و جانیا و آشنائی

و نیز کوه غیر کیمیا تا غیر بر جنات احوال گمان آن نخستین اقلیمت است که جهان طالع نامیده شود
 که فرشتان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان اجلال البصوت یار دوستی برافزیند
 و اسباب سفر امهیا و یار و یارند و در باب دل که مجوس نندان فراموشان بود املری و کیمیا
 قمره شاد و در میان انداخت و علم مصلحت برافزیند که یار در باب و چه نوع بعمل آورد و
 مطلق انفعان ساز و یار تمهید بدارد و دوستی برود و معروض داشتند که الملاق و دل موجب حیا
 غبار فتنه و فساد است و آفتاب اعدا می شود و جرمیه نهایت ظلم و بیاد او لی نیست که
 رکاب ظفر آتساب بدارد و دوستی آید و چندی ساخت خدمت ابقدم اخلاص فرمایند و کیمیا
 آنچه صلاح دولت و رفزون بوده باشد و باره او عمل آوردند و خود دست قابلیت توابع
 نسبت با و بند دل از بند باری دل حمله و تناسل هر سه امیند و رکاب ظفر آتساب بدارد و دوستی
 آوردند و آن نخستین ولایت مکانی نیست و دل ایشان مقرر کردند و محافظان ایشان
 گماشتند و ایشان را مدتی بقید داشتند و دل چون مرغ خوشی و شبکه اضطراب قنار و برگ شکری
 ببا و قنار و او به خوش تیره تر از شب مجوران و شمش آشفته تر از زار و یار و روان پیوسته
 بقانون با تم زدگان جامه تحمل توان بر تن چاک میگردم مانند برب و بر شو بد چاک میگرد
 گاهی بر مثال ابر بار می از آتش سو و اخوان و آن دیده خون نشان میکشاد و می مانند ساق
 از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شبها تا سحر شمع غم دوست مخلو نگه دیده میخفت و در تمام
 آتش سو می یار و کانون دل فکرمی افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنا
 و جوش از ضعف روی باندم آورده چنانست ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
 حباب عالم چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از زیدن نسبی چون از آب جوش
 غم عشقش بقرم می تنگ می آغوش داشت که از آن اعضایش بر صفت طوبار کاغذ بر یکدیگر

عشق
چون
آتش
است
که
هر
چیز
را
سوزاند

به چنین بود و آنحضرت بیکرم عشق که در سینه اش جوید بود و چنانکه راهت سهام و شام
 که تو این بلا نیست من میاساختی و ملاطفت این رخ انداختی و بدین تیره و فاقات تیره
 بسنگ زانید و خیال جمال لاری یار شمای فراق را بر زور سیریند پس که آتش سوزی
 بدامن و فراق و گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود و دار و دو سگ
 عشق گاه پویند و روی سر غزلان خرمشان گرفته خویش را بدو رسانید و از غلظت احواش طرا
 عبرت از دیده بدامن و دیند و با جرات و آراوه اختیار که ایشان نیز در و توی قفا
 داشتند و بطل عدالت عشق لایس تعیش می افروشتند و بای استخلاص دل از قید حبس
 دید و بر تمام فکرشان بدین تنهی گردید که دست تو سل ذیل عاطفت فروت که بر تیر تیر
 اقران و خدمت عشق آید داشتند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده از دست
 آگاه و بیات مجرب روی بسوی مرده آورده و بعد از آنکه حضرت حضور مجلس احوال کرد
 عرض نمود که دل مرغی است بل و در آتشانده و طایر است شسته محبت پایش زنده پیدا
 که از مرغی بل و چه چه بر آید و طایر است به بر یکجا تواند رفت اگر نالی کشاید و از نالی
 نمی آید محبت محبت عشق کسی نمی شاید توی در کشاکش عشق گرفتار است به عشق قطع
 عشق از پندار نبود و بنابر هم گیره ز بل اوی توان کشد و از دست و دست که مرغی بل و چه
 به دست افسی باشد و از قوت ایستد که غنای شکست از غنای گرفتار می تواند کشد و از دست
 قید عشق کافیت از زندانی بودن اوی انصافی از پندار که از دست و شکر از انصاف حیرت
 که از دست پایش کشاید و از استخلاص او سعی غریبانه و پذیرایی این رفعت شسته بخدا
 عشق آسمان با پیر است پس از آنکه بجای رخ بر عافیت محروم خود که در دل سیر
 بدست با و پندار میان خطایست و در قید محبت بتلا ادا است به عشق از راه اگر گرفتار ندان

و در باب طاعت بر جنات حال او نه بندد و او را بجز از جرم اقبال بنای نیست و کبرش
 بدایر و جانان ای نه علاقه محبت نیست و پاسبان بسته و غیر عشق ال برتر شکست
 شایه که که امر نموده آن نگاری خسته اسر بصر او نه و او را زوی بدل آن صید است
 بسته نه نه محروم زمین بوسیده خبر نه و دوش چار فرستاد و خود نیز زبان مد دل توانا و حیل
 از قید غیبت اوجوت هر یک لباسی فانی ترتیب نده و تو نری مناسب تعیین فرمود و دل
 نقاد گوشه کاشانه خوش اند و اختیار کردند و چند زوی با همه کامی بسیر و تیر جوش
 بر دل حمله آورده و شوق نیاید و جوش را با خاک یکسان کرد و زبانش فواره آتش گشت و سلا
 ند از شرش گشت زوی بهشتیان کرد و که زرد و دوی داد و از محبت مجوی فدا آمد و
 پیر زوی خود کسی گمان ندارد و چون خود و گون طالع در جهان می بیند در گشت
 با دشمنی افتاده و در جنگ اسار گرفته و با سوار ملک مان پیدا و لشکر خنجر و شمشیر
 و خود در جنگ جهان رنجه و خصمی چون فراق در بر و در دست طاقت آید چنین بجا بیاورد
 انس و پذیرفته و تفرق مهاجرت افتتاح گرفته اند و بار خمری ناز یارم اثری نه و
 بدین بنیاد نقد کمر و نه پای که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زو فیروان شنیدم
 و نه شمشیر که جهان را زار و بزم مرگ که در تنگ زندگانیم و از بند و نه شمشیر که در آن بزم
 فشانه نه دای که در پیر آید و نه بختی که در باب صال بر خیم شاید مشغول می

چرا بخت
 چرا بخت
 چرا بخت

چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت
چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت
چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت	چرا بخت چرا بخت چرا بخت

تسلی فرمودند که در دهر دورنگ چنانکه هر کمالی راز والی میاست هر زوالی نیز کمالی است
 مهر عالم افرو که باعث تشو و غمی اصناف جواهر و نباتات و انواع حیوانات فیجای است
 چون نصف النهار رسد و هر دیرینه گریانش گرفته کسان کسان بسرحد و آل آسود چون آ
 بکمال بودند همان چرخ نیز بهمت بر عروج معارج اقبال او کار داین مقدمه صحاب
 عبرت را انتخابی است که بشدت و خفا گلین و فرحان نگرند و در عشرت و عشرت و بی تقیاب
 و غم پیاپیان بر خود پسندند و در هر حالت لباس رضا پوشند و در هر وقت جرعه تسلیم نوشند

این پنج راحت و راجح بخان دل مشغولم که آئین جهان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزاده حمید جمال باوج اجتهاد رسیده و مقام رفیع انجلی مقبول گردیده
 ناچار بتایید والی مایستی گمید چون نیز سخت بسرحد و بال اتصال گزیده باز بطن کمال خواهد رسید

پایان شب سیه فیداست

در نوید می بسی امید است

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت نبود و نداشت دور است
 رخ خواستی شود و در بد و تن و قیوم نگردد و شادی نیز اگر محنت نپذیرد و محنت دون ضایع
 نیاید و چون آنکه بخارستان غنا جو کند بیمارستان غنا نشاید آداب امید را بخود دهند
 خویش از لطف آسمی مایوس پسند دل گفت بنوعی از لوح طالع خویش اقامه پاس نخواهد
 که در اصل بجار و نوشته تقبسی سمند حیرت وادی زنجیری زانده که بالکلید از امید واری یو
 گشندم مازطن غالب است که ساقی دوران بحر از لای محنت در قدم چسب
 نخواهد چکاند و به پیروی روزگار هر دقیقه خاطر مبحر از لاله داغ گل نخواهد ماند و

مفتاح در امید ناپیدا بود

این روز سیاه و تیره بختی نابود

بهر جا رفیق محنت ما با ما بود

گفتم که سفر کنم گریزم از محنت

چاره گفت قطع طمع از فضل الهی و محض انکار و اسما و در سلک تائیدی ساکن بودن
از خراج و عنا و ست پیدا است که چنانکه شایسته در نسبت بحسن بن چهره سر رشته تعلیق
استحکام دارد آن همراه خیار نیز بهمت بر ملاقات خسرو و لاتبار می گمارد و صلاح چنان می
که تنافسین تجویبای طلب گردد و سر غ منزل آن بت اقتاب غدا نماید ابواب اختلاط فحش
گرم عنان کشتن تناد و سر غ منزل آن شمس خورشید عذار و قوت

دل بصوب و یا حقیقت بادل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشته محاوره باینجا کشید و تناسفنا گویان قدم طلب
راه گذاشته سر غ منزل آن هر عالم افروزمند و در استخبار مکان آن شمس خورشید سیمای
اهتمام فرمود لای تقص از هر سو برافراشت و تمام تجش بر لوح خاطر هر کس نکاشت و هر
مثال بر سر گوشه گذشت و با هر کس بنرم قلاط نشست تا آگاه دل اندازد باین گونه جواب و دوا
پژوهی بدین نوع لب کشا و که آن اولگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار و هانیان
معاودت نموده و اقلیدم و سی از فقر قدم نور فرمود و حسب الا شاپور و الا که از طریق غیر
متعارف که موسوم به طریقت است متوجه حقیقت شده و شاد روان تر و دل دران مجسمه
مکان و اکنون در و یا حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و دانست
آسا مکان مجلس سکون میا کرده و تناسف رسید که از اینجا تا به حقیقت چند ترمه راه است از
سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافر می که قدم طلب در راه گذارد و بچند
را به حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین یار بر و ار و بدست یاری که نام و نامزد
چهره راحله خویش ابا آن خجسته ولایت تواند کشاید و افقت با جماعت درین راه باعث

وصول بمقصود و مطلوبیت و اجتناب از هم چسبیدن و در طریق مرغوب از مخاوف و محاسن
در منازل آن چه چیره است و از بادهای و براری آن کدام یک مسلک مخوریز و عرض
ایام مسافرت از ناکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن اقامت در کارست یا باید از سر
رفتار فرو آن گاه دل آنادر جواب تمنا بدینگونه ورق از کتاب بیان کشاد و این نوع کلام
گفتگو اطراوت و صفاد و که جواب آنچه استفسار نمودی بگویی خواهم گفت که در سلوک این راه
مستقیم باشد و بنا بر این بر نشان خطری چه به جاز از انحراف و تحریک از قدام این اخبار کلک زبان بر صفحه
سامعه تو که خیال سیر در کیمر حله این راه در دل نداری بچاست و از تمام نقوش حالات این
بر لوح دل عارفی که که رفتار بر بسته نام کشتی اراوه را بدست باد و اضطراب نهد و از این
اگر متعزرا الی السد قدم کرم بجان نزول داده که در صدد به روی این راه ایستاده گذاری بدست
لطف خصوصیات این سفر را با و اخبار نموده از خاک توزع بالشن بر واری نهایت احسان
و اجر آن بر درگاه بادهای صراط مستقیم روان آن بهنهای سعادت به سر انجام معنا گوین
بر فاقتمنا ملاقات دل اندوه محمل رسیده و بعد از آنکه بساط سکامه فیما بین بسط و گردید
از نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مراد تو چیست
ساکنان از شهر گیلان به حال شیبی کام است شنیده ام که از شعلات بی پایان محبت شمع
بخر منت سیده و مرغ دلت در پر واز از و و صیو قی از زمره نوایر و از طائران سبحان و
شنیده از قیامت از عشق حسن شوری بخاطر آفتاب و خورشید مشی شربت سر و صحرای
جستجو نمود و قطره از بحر خواش در ظرف سوزیدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب
صفای پذیرفته آرا و سلوک راه طریقت نداری و تخم تنمائی وصول ب مقام حقیقت در مزرع و
میکاری دل از بزرده طوفان بریز گشت قمع و بحر شک از شرش گذشته بنام غنای از نو که کوی بر

که در کانون محبت افروخته بود و وقت لم ساخته اند و هر یکی که در راه طلب و در انگیزه خاطر می باشد
 بهر خاکی که در محرابی جستجوست بر اُت خیمه میخیزند و هر یکی که در نگارن بود و تعبیه است بر خیم
 سینده میخیزد بهر خاکی که در محرابی عشق شده حواله آبلهائی می باشد و بهر تنگی که مجاهد و وسیع
 بر فرق قرار می دهد بهر تنگی که زلف بتان داشته بر رشته تدبیر مستحکم گردیده و بهر سبلی که
 در دشت محنت سرگردان بود و بنای خاندن بهر می رسد را می

صدقه نه از سر از لب غ دل نیت	غم و غن تلخی با نیت غ دل نیت
افسوس که هر دل که بدید و از غم و	بر کوفت سری خون بنام غ دل نیت

اکنون ولی دارم از خم پیچ پریشانی چون بار صبور و خاطری از بهترین صبر بیامانی از ز
 سن بیایان آشفته تر سینده از خم خندنگ محنت چون بون ناک اندازان و خاطری از نخبه
 که درت چون صفحه سیدان بپایان وید و از سیل سرشک و ما در پیشال بر آفرای رخ اوست
 لطیف محنت چون سیای باد گلزاری قمر کانی از خون تاب مرون مانند سر انگشت نو و عروسان
 خنابسته تپی از ضربات جفای بپهرون چون زلف بتان در شکسته جان و از پشت
 زندگانی مانند آبوی جوشی از دام رسیده و پرده پیشی از سیل خون از پشت مرنج و آب و گیاهی

ولی دارم از رودها شکسته	ولی از هر صدامی پاشکسته
تی دارم از طوفان حوادث	چو کشتی در تهم دریا شکسته

در آن دریا که کشتی صبرم نشکر انداخته صبرم و نسیم است و زان و جیب بهر آن کشتی
 آتش خست سکون میا ساخته و تن چرخ اهل است انگ انگان

کیم و یوانه از خود بهر لسان	و من تاس بیایان تا بیایان
که ختم گرفتار از رخ کند	نماید تار خورشید در خشان

در این کشتی صبرم نشکر انداخته صبرم و نسیم است و زان و جیب بهر آن کشتی
 آتش خست سکون میا ساخته و تن چرخ اهل است انگ انگان

نشدیدم از الماس	ز دل صد پاره بروش نگاهم
سر شکم آن جگر خون سازد و ریا	از خون دل چنان بستست بریا
آجال چون هرگز در دانه حیرت گرفتارم	و راجه هیچ ماننی ندارم
در همه دیرمغان نیست چون من	از خرقه عای گریه و باده و فتنه صانع
میخواهم که خیال خودی بسوی طربت حقیقت پردازم در بیکر ققاری آن و ن پای آن از قلم	
دل که آینه شاهست غباری دارد	از خدای طلبم صحبت و شناس
و آسن استغفار بر زخاقت فانی افشانم و خود را بر او بقراسانم و با	
خرم آن در کزین منزل ویرانم	راحت جان طلبم در پی جهانم
دل از وحشت این دیو و دوان بگریست	رخت بر بندم و مالک سلیمانم
ذوق تشنه زبان از نیام کام آفت مساحت مجلس اسفیر بر کلمات پذیر گوشتار است گفت	
ازین مقام تا شهر حقیقت پایی است از ازل ابد افزون و طریقی است بچندین حقیقت نام متضمن	
ایستاد عشق که میخوش کنار است	اینجا جز اینکه جان بسپارند نیست
و عرض از چندین صحرایست که هر یک است از شمع میخوش دل هر وان افتخار از افراسیاب	
در هر عشق از این سوی فضا صد نظر است	تا نگوئی که جوهرم میسر گردد
دین از اهل قطع تعلیق از ماسوت و از تسلیم و ضایق این سفرتهائی است ایستاد از خلق عالم جدا	
به هر گلی قناعت کن اگر با عشق بگریزی	که هر جا عشق آمد رنگ در عالمی نهد
از هر محبتی بسوا و بسو افتاب ضرورت سلوک این طریق به افقت عجب و سخت غیر مرسوم و عادت	
این راه چون یک بیابان میشارست و مخاوند و در عرض این طریق بسیار از جمله سنازل و خنجر	
این مضحک و بیادمانی است و دیگری هر حلقه تنی گریوه که بر این خوب فلان است و این سنازل و سخت	

نیز دل ساکنان بهرسان مجبور از نقطه مجاز نیز ارمیت صعبیت این و موز و دشت شک
نیز کار نیست باین قرین ساکنان راه را غذا ذکر آلا و نعماست بیکم پوشتن از شکریه کام
خود را شیرین ساز و بخیر از شربت خبر و شکریه تناول دیگر چیزی نیز از و شتاب مطی این طریقی بخیر
ست اگر چه بهر دامن است مقصود اکنون اگر تحمل شد اندر این سفر که از هزار کیلومتر باشد
بمنت به تحمل محنت اهل بی پایان می گماری تعلیل طلب بیا کرده از طاقت یاران در گذرد و

سفر را بقدم سعی در سپهر

لیکن ره مردان و سفر از آن است | جان باز آید تا بنا می ناله

و تفصیل محسن این سفر باعث بهر اس قوی میگردد و صهر خون بساط تنایت ادری نورد
و اگر نه شحی از جوامع و صف این راه بگلویت می نشاندند و حتی آن کتاب شرح این طریقی بخیر
لیکن دل قوی دار که دولت سرده و عشرت خود و عشق بخند بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوب اقبال قصبی هر ارباب کمال خواهد رسید

قطع این راه و حجت بقامی بخشد | که ببال و بهر چیریل پریدن نرسد

دل بیاریان و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در بحر بیستی غوطه زدن
پیشیه دل خونین گفن ست یاران از صاحب بید و یاران اشک بریدند و غوغای خونتاب
دل گردیدند که مارا کجا طاقت آن که نهاده و خنده غالی را تنها گذاریم و سستی وجود و فتنش
ایام حیات را بسر گیریم و بهر جا که شهنزاده روان ست ماینز چون سایه خاک و بهر
راهیم و در ظل عاطفت خسر و ملاک سپاسیم

از تو نتوان دلم بت دبیر برید | که دوک نتوان بمبد از شیر برید

بی تو نتوان بست بزنجیر دلم | و ز تو نتوان دلم بشمشیر برید

ناله ای در راه
جان باز آید
تا بنا می ناله
ناله

دل جواب داد که از قهر از قهر بوق درین آه رفیق نمی باید و صحبتی با کسی نیشاید مگر ایستاد
انیس است و نیز دی زاده و دلم از رفاقت غم مسرور است و خاطر من از هر چه اندوه و دردی

خو کرد و بغیرت دل غم فرسایم	کو تا به بود و هست امید از پایم
چون تنهایم بمنفسم یا کسی است	چون بمنفسم کسی شو و تنهایم

رفیقان کتاب ایام را کشودند و در مراتب اسباب فقر و دند و گفتند قطع تعلق از حیات اینها
وارد و از ملازمت شاه سرشته گستن مجال است و کو کب سخت بارانی سعادت ملازمت
صد گونه و بال چند آنکه مکنز او در مقام علاج ایستاده یاران متنبه نگشتند و ارقام خبر و اقار
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر فاقست او در صدر رقتار ایستاد

پرواز نوایر و از طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن
مودت پر و بال بی خودی و آلی بصوب و یار حقیقت

بر سالکان سالک حقائق مهیو خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سر
بی بقا و شیرین است باعث هر قننه و غوغا زخارف بهمان با حقیقت اعتباری نیست
و غیر گذران را بداند بی غرض از بود و انسان که نورس میوه حقیقه و جوهر است تحصیل مهارت
نه جمع زخارف و مسایب خلاصت از مری شاخت اجاست نه اشتغال بملو و لعب قطع
علائق نفسانی نمودن اگر چه مشکل نیست لیکن آنگاه که تیغ حجاب نفس از غلاف ریاضت
کشیده اند انسان است و دوست از زخارف و زنگار کشیدن هر چند شقیقت فرستاد
نزد جمعی که دیده بصیرت کشود و اندیشه چند آن است قطع

سیر معراج فنا رفتی در کار نیست	چون شرمی باید اندک تنم بریزد
--------------------------------	------------------------------

<p>می توان بمنت پاشم پاشید و رفت</p>	<p>سوی مقصد نیست ای از فنا نریز پیکر</p>
<p>نظیر این در عاصرتو حال دل بی پرواست و عروج او به پروای طلب بر شرفات حضرت شاید این با جزایمین این به حال و مرصع سبائی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در جان جول انداخت و دل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس و تمنا و چار و دروغ خود اختصاص بخشید و آسمن از بصرت حیل و چید و مرکب و مقدار اگر کم عنان نمود و در طی طریق مسارعت فرمود و بعد از روزی و دوسه که سالک راه بود و می از رفته آسمن و در شهری منظور گشت و کار از تراب باغ غدار برین لاله خسار و مقامی آراسته تراز حسن و با خوشید غدار بر سبائین حبت ترترین محتوی و بر عمارات عالیه منظومی پرسید که این شهر بر نام است و چه کسی درین دیار را ترقی می نامست گفتند این دیار مجاز است و دلی این بقیع گفته پرواز و کبریت که موج بحر عشقش سفائن کما را غلظت در می حشت ساخته و در شور و سنیهای ریش انداخته تنگی کند زلفش دست و پا بر جبهه و نشان در بر شیب کمان ابر و دیش اعضای سرفرازان را شکسته عقیقه لب ز کت و جش و چندین بلبل دل نغمه سرت و گل عافیش بر مال گشاید بنیاض نظم</p>	
<p>چرخ آن تنگ تنگ شکرستان</p>	<p>شراب تلخ می پرستان رسیده موج عبیر تا کمرگاه گذشته یقین از خرمن ماه</p>
<p>و بایسته خوبی ظاهری حسن خلق آراسته است گذار احوال را از تنه حولی و در شست گوی بی باعث شکان مبتلا با صاحت می آراید و دلا و کلاه بهر است با خصلت خبر بانی و پیشینی میفراید هرگز نشنیده ایم که در پیشش نازش بیه قهر ولی غمنا باشد و کس نشان نداده که تن تفاشش سنی مستمندی را خراشد هوا و هوس گفتند بچرا آمد که آواز حسن بوی که در میزد و میبوی</p>	

آن شیرین طالع سید و این ماه مخوف از میان برخواست و لطف ازلی شاهد مراد و اچهره وار است
و لرا از استماع این خبر شعری در افتاد و روی مجایده گاه حسن نهاد کار گذاران مشکاچه ناز
را از قدم و دل خبر دادند و ابواب موصلت گشا و حسن مجازی لوازم اغراز مرغی داشت
و دقیقه از وقایع همان نوازی فرونگ داشت دل که شاید حسن بنو و نگاری و دیدار تیره از
بهار گلرخ بر بلندی صد بهار گذارم آتب حسش بلند و حرکات و سکناتش دینست جمال
نظاره بر لبش و موافق یافت لیکن از انوار محبت لجه بر ساحت قلبش تنافت تو مرغی از سر
یار خویش سید یزدید و بوی که در گل رویش استشام میگرد و شام از رویش نه سید نابرجا
که دامن از بزم اختلاط بچید و در مجلس مصحبتی او نشیند هوا و هوس نفسانه و فسون می آید
آتش و سوسه و دمه در زمینش و ند که این شمع خوشید غدار اطراوت گل خیار خوشش است
و بصدر حله و طرب صباحت از و در پیش یایمنه و صالاش در نهایت آسانست تا قصالش
باعث سرور و ثوابانی چرا تحمل محبت او باید و در میان و صحرای گشته باید و ثوابانی
گفتار بر گفت و روی دل که گوشت از گشته ذوق فراموش نمودی نصیحت او اصفا
نفرمودی خود را از قید یافت و هوس هادی و در استغاب بر صفت ایشان نشاندی اکنون
نظر را بشکله مجاز انداخته و خویش اگر رفتار سن مجازی ساخته دامن ازین دماچه چرخ میگرد و در
منشین حسن مجازی نیز از دواز و کرشمه در آمد و شعله غنچ و دلال در زمین قبر اول ده لیکن متنا
و لرا بحال خویش گذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون بر او هوس
نمید و باز و کرشمه حسن مجازی فریفته گردید دست دل گرفته بر دامن حسن مجازی نیز
بیرون دیدم از لعل را از قزاقا کشا و ورشته نگاه را بدست غمزه داد و بخیر گیسو بلبست
عشو پنهانید و تیغ کرشمه را از نیام ابر کشید و معاونت آن مبارزان می و لرا گرفتار داشت

بهوس نیز تیغ بی صبری از خلاف آخت دل چون انجبال ملاحظه کرد روی بسوی تنها آورد و چون
 صرار بر فتن منتج ضررست از جدائی این بت اولی حذرست مبادا آتشی ببارساند نقش وجود
 ارا از لوح هشی محو گرداند چون حسن از ضای دل خبر یافت تهنیه اسباب مجلس عیش شافت
 یدم نیمی آراست چون و فیه شست و محفل تزیینت داد چون چمن جنبت غنچه شست ساقیان
 الا فیما می صفار ابر و شکر می مجلس آوردند و آریاب غنچه زلف شاد بر سامه اترانه زیر کردند
 بیل پیاله در ساحت گلزار بر هم پرور آمد و شعله آواز مغنی آتش و در زمین الم زد و بصدور و او قفا
 بدینگونه مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند

گل افشانی می کردند چون باد | همی دادند و ز عیش راداد

حسن مجازی شبیه های ناز و فریب دل سازده را در دام محبت خویش مقید نمود و بیشتر می حرکت
 را و یزدول اشیفه شهوت بهوس فرمود و نزدیک شد که نقش عشق حسن قی از لوح دلش بزداید
 بهمانی اساس علاقه اش انهدم نماید و بنوقت از پر قوس غیب نوری بر ساحت سج
 تافت و دین بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت و الا نمت بسر وقت دل سودا

و خلاص ساختن کشتی خاطرش از غرقاب پیشانی و سوا

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بر زخارف باطل و اغرب است بشترین
 معارف مختلج طبیعت انسان بر پیاورد و بهوس مفلور است و نفس بهی بغایت قوی و غیر
 آنکه راضی و فقیق توس نفس به کار اعدان کشد و حصول یار خدا جوی و خدا شناسی در دنیا
 اشکال است بی آنکه جاد و توفیقی نماید از سر و دین بستی گذشتن امر است همچون انواع رنج و ملال

ما کجا راه بس منزل مقصود بریم اگر نه لطف تو نشود و در دهرمان ماوی
 بدین سبب دل نیز باندک ایامی در سلاسل محبت مجازی افتاد و متاع درج و نیزگی
 رایا و فنا برد و اگر نه همت بلند پایغریا و رسیدی نصر صدر سولای و امن بر شمع وجود دل کشید
 تفصیل این حال آنکه در قفلی که اساس دولت روح در دیار دایان نشیند و چون منزل و
 اضطراب بخاطر پیچک خطور نمی نمود و دل نیز در گذار غایت پرواز میکرد و پیشه ورق ان کتاب
 باز میکرد و همت نام بلند فطرتی لواهی مصاحبت دل می افراشت و دل نیز اقام احتلاط بر
 حالش بینگاشت و سرشته الفت ثبات استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بزم نشینی او نمی آسود
 بعد از آنکه بساط لشکر روح قد با حاکم عشق در نور دید و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان
 گردید و همت لواهی فرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای دیار وستی انداخت و همه
 از حال دل می پرسید و در مرتب جستجو میگوشت تا آنکه از بهجت و بصوب دیار حقیقت مطلع
 گشت از فرقت و بچران خوناب روان از سرش گذشت قدم طلب راه گذاشته عجز می آید
 بشهر مجاز رسید و اگر قناری دل در دامن مجازی وقف گردید باخو گفت اگر بجانیه خو
 را با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فایده نخواهد داشت همت بر آرد و بشاید گشت
 این غم را باخو تصدیق و چون مانده لباس شبنم در پوشیده روی لعلکوب منزل حسن مجازی
 نهاد و دل در شب اقلام روح رمانی از دوست حسن کشین و از کیفیت با و نشاء صحبت لا
 گردید حسن را در آغوش گرفته و خواب بی پر رانی و غرور رفته سگان آن منزل گان گان
 مست افتاده و هوا و هوس و تمنایز در گوشه سر بستر نهاده بود و ندیدست مستیاری کنند
 مسلسل شکر بیا هم خمری مد چون خمر آبی دل فرموده هر طرف گشته مضجع و لرا پیدان نمود
 و هوس را نیز مست لا یعقل می یار لیکن از تننا اثری هویدا نکرد و باول شده آمد کشید و هوس را

خواب بخواب مرگ فترت و آنگاه دل را در حالت میویشی بدوش گرفت و سر بیرون نهاد و قلیکه
 از خانه قدم بیرون گذاشت تنه را دید آشفته و پریشان الطوار و از گرفتاری دل شکر تر بود
 نو بار از دیدن بهمت بتیابانه لغو کشید و پر وانه صفت برگردش گردید بهمت بهفاقت آورد
 برگرفته و غلام لیل از شهر بیرون یافتند و دشتی قنار در و بجزر انداختند و تا قلیکه غراب شب
 جهان پرواز کرده شا بساز و زبال و پر کشید و کلمه نیاسوند و بهرست تمام سالک به حقیقت بودند
 چون بدین مقام می رسیدند و از این صفت و از این گشت و طوایر لیل را در دشت بهر چشمه پدید
 مصفا و عینی و دیدند چون چشمه چشمه مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفتند و کلمه آرامش
 پذیرفتند نسیم معجکاهی دل را از مستی شبانه بیدار ساخت و علم افافت از حالت به اذیت
 و یاران به نشان ندید و از زمره عرفان شب صمدی نشیند و گشت تعجب بهندان گنج یافتند
 که این چشمت حسن بیاری کجاست تنه حرف آمدن بهمت ایان نمود و بهمت نیز آورد
 نکوشن بهقیاس فرمود و بهجات کلمات نصیحت آینه راستی غرورین هوش آورد و روح
 سامعش را بدرر الفاظ و لیدر مشحون کرد که زوده بود و از قدر تو برتر از ایشان انلاک است
 ترا چه کار به خراباتی ناپاک است شکوه حسن مجازی پیمایست که هر کار کرد و اندوخته کار
 او طلسمیست که فراهم آورده

عرش است نشین تو شربت بادا	اکائی و مقیم خطه خاک شوی
---------------------------	--------------------------

تنه از طرفی بسا و نصیحت گشوده و موعظه ذوق را بخاطرش آورد و دل سالک طریق
 پیشانی گردید و انگشت راست بدان عدد خواهی گردید و گفت مدینه و فسون بهر سو
 برین کار داشت و خشن و خاشاک فسانه و ضرب ایشان چشمه مصفا می صیرت بر ایشان است
 معاونت کارم از لذات فانی فخر و بهرستان از عذر است و شادمانی بهر سو است که در این

عجب است که از آن
 عظمی که از آن
 انتقال از حق
 در یک کلمه بهر
 خوانند و بهر
 موعظه و بهر
 خجسته و بهر
 باشد که آمد

بجز از ثمر نداشت بزمی نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان از
خود را بدست بهمت وادم و چون سایه بر عقیقش افتاد و بعد از اتمام این مقال دل بهمت و
تمنا و دم طلب در راه گذاشتند و طبع وادای حقیقت را بر داشتند
انجلا یافتن مراتب طریق سرگشته از صیقل صاحب ریاضت مرصع
و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض آئین طبع زایل
سلوک جلا و اوان و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دامن بهمت و تنار و زمی چند مرحله پایی و سنازال گذارید و دامن آسمان صفت از
رقاری نمی آسود و صحرای سیدند چون ساحت کرم از باب بهمت و وسیع و بیای می آید
میدان بهمت مروان خدا فیض ریگ فضای آن آبله پایی از باب نیاز زلاله بیدار نیست
جگر عاشقان بسوزد و گداز خار می افتد چون جذبه محبت اسن که بر جاده اش در قطع
تعلق بر آن تیرا شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک ست و در هر گوشه اش چندین
گونه ناز و شیرینات و شکوکه طلب مفضای آن بیدار و دوز سلاک آن دشت بیکر آید
از قیاس که سرخ خوشید که قنار صحرای فلک بزمی تا چینی که از کثرت حرکت بلول شده در زمین
خوابش تسی لایحه از حرکت نمی آسوند و مخطه از قنار نمی غنود و لکن اثری از مطلب نمی یافتند
و بنظر این مقامی نمی ستافتند و در احوال تنگی کرد و جوش آبله باز و آورد و قوت قنار نشاند و
دامن بنفشاند روی بهمت کرد که از نزل مقصود نشان نمی آید و چپ بهمت سرگردان در زمین
ناپیدای شتایم آدمی آنست که به یار دوستی معاودت ناپاک و پیش ازین جو محبت فرمود
و برین بیان جو نخواستیم بهمت با عاقلان گوهر نثار کسل بخش ل غیش کرد و درین بند بگوش سانسید

پس از فصل خزان خبر مهابست	بهار را هر یکی نو برگ خار است
<p>تا سالک محمل سخن نماید و در دشت محنت قدم طلب نهد بکجا بسیرستان مصل خواهد کرد و کی محرم هر دم اتصال خواهد کرد و بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز می داشت و از تمام محنت بر لوع دلش می نکاشت و شب و روز راه می سپرد و در کی پی مقصد نمی برد و در تنهایی تا نقش پا نمی شنید لکن که برق صفت انان بیا بیا گذشت و چون در پیش ریش می داشت در دریا خوناب دل آلوده خاطر آن که در آن صحرای گشته بودند از تمام نصیحت و صفا خاطرش می نکاشت که درین راه ترک خور و خواب نمی بود و در تاب غیبتی ای را</p>	
پس فرید و حال تبه می باشد روشنگر را دست سیه می باشد	تا آنوقتیکه دل چوسه می باشد جویای صفائی بکدورت در ساز
<p>حاصل بعد از آنکه بر یافت و محبت و محبتی تنها یک اربعین در آن بیدار گشته تر از محبت عاشقان بگیرد و بدین کیفیت رسید کاملی دیدم تراض سالکی سر پایش چون نفس کش نمزد از اجسام و اعراض پیری چون صبح سوس می شد گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از طعنه تن عروق اخفایش هویدا و آسیر رسیده اش پیدا پیشانی او از کثرت جمادات چون ناصیه زهره فروزان و روش از بسیاری طاعت چون مهر بدر تابان بهواسی وانه بسجده اش مرغان لالک در حوالی آن بقعه گرم بال و پرستانی و از غیرت مهر سجاد و اش مهر سر گرم خوشی نخلت چکانی شجر</p>	
او بعد از آنکه شده سلطان بناده	ساخته از ترک و و عالم کلاه
<p>ریاضت چون دل را بنظر آور و سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز وای دل را بدست حجاز کیستی و درین محلی بی سرین طالب حبشی نظم</p>	

چه بچوئی ازین تزلزل بریدن	چه بچوایی ازین محمل کشیدن
ازین آمدن مقصود تو چیست	درین محراب که معبود و کعبه نیست
بنمای کدام گرانایه متاع سفر این دیار اختیار کرده و بسوای چه جنس روی بدین صواب آورده دل گفت من میدی تیر خورد و صیاد گم کرده را بمسول مضطرب پی بقابل نبرد و بشکر گذاری و تیغ شکار افکن خویش سر درین صحراندا ده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین دایه و مشغوف	
کیمن و اعدای از زمانه	بهر واغی خدنگی را نشانم
شکسته خاطر می محنت نصیبی	دلی رسینه دارم شقیه تنم
پس هر طفل طبع و آئینه رنگ	ز شوخی میرند بر شیشه انم
سخن صریح آتش عشق حسن جهان افروز از کانون دلم سر بر زده خیال وصال آن کوکب جهان باعث آوا گیم شده تنهای دیدارش خست سفر راه شهر حقیقت بر بسته ام بچشتی هر چه یک پیکار نشسته عرض و حال حسن عالم آراست از خم خدنگ انشانها بر سینه شمشیر است شمع	
ز رنگم حال دل پرس از زبان من چه پیکر	رقم کرده دل احوال در دلم جمله بر سیم
پرسیده که حسن را چه خبر از دیگران امتیاز است از چه صفت او دل نشین با غصه مسافر دل گفت خیمش بنا و کفنه عالمگیر است و برایش چون مهر نو و پذیرش شیرین تر احباب و انکارش تامی در میان نقش بر پشان تر از نخت و اثر و دست و قدم چمن رعونت و در سر و موز بشمش مگر نیست و شکست حلاوت انگیز گل روش گلگونه مهره جمالست دلم از کیسوی منشرش آشفته حال سبایض گر روش نورانی تر از سواد و دیده جوست تمام ملک خویش همه معمور سباحت خندان گفت چندین سال از عمر من گذشته و قمر نما بر من گشته از حسن که تو نشان میدی باز و و غصرت بر دل می نمی در و با حقیقت نشان ندیده ام و از سا فران آن خجسته نایب	

لی و لبری سطر خط و خال و عین حسن و جمال و مجبلی متره از چشم و ابرو و نهایت کمال و اولاد
 حقیقت والی است و بجا و عالم افزوی و مگر درین و یار نیست اگر آن لحسن و خوبی ولایت مجاز
 نظر بر بت مجاری انداز و اگر این را می طلبی برگ سطره حقیقت بسیار دل بیتاب آغاز ناله و اضطرار
 کرد که مرا بشهر حقیقت نشان دادند و آگاه و دلازم باین هفت ستاره و حسن و در لشکر عشق بدو
 و صورت و لاریش کشیده و تو سگونی از چشم متره است چشم او مرا باین روز سپا نشانده و سگونی که از
 ابرو و برست تیغ ابرویش خونم را بر خاک نشانده و عایقی نیست که نشاند و کند نقشش را گرفتار
 این دام ساخته و غرض تو این که می کیست شسته گیسوی مرا و زنجیر عشق انداخته نیست گفت حسن
 ولایت را شیوه ایست که در هر زمانی نوعی پرده از رخ میکشاید و در هر بدتی بصورتی جلوه
 بنماید گاهی بر توی از انوار حسن خود بخورشید و به و ببلور فرار صد داغ حسرت بدل اند می گل
 سوری را بوی از عطرها گلشن جمال بخشد و عند لیب بی نوار گرفته و شیدا کند گاهی شهراری از شکر
 حشمت در دل شمع شعله و شود و پروانه را دود و سودا برود و دومی لیلی را ز جمال خویش چو آینه
 فرماید و مجنون را بیا بیا بگردن نماید و قتی شیرین از حلاوت خانه حسن خج و شیرین کام گرداند
 و اقرون از لاله میستون داغ سودا در گلشن جان فرماید و مانند

سر از جیب رکنان بر آورد	ز لیلین را دمار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر هوا را از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظری نمودی بچشم و ابروئی نگرستی	
و از چرخ زلف و رخ نیگرتی ربا عی	
با عشق هوس را نخواهد بود	و در باشد بسیار نخواهد بود
با مرغ بخواه سر اگر پرده	پیش از سر دیوار نخواهد بود

حاصل اگر خواهی که بدایت حقیقت بسی مدتی درین نادیده باش و دانه تعب در مزرع دل
میپاش و یاد بیاور و بس کن خود را بفکر رفیقان بنگار

شعر پشت یازن بر بوس آنکه بوا می عشق کن | ثابت خود نشکند کامه مسلمان شود

و بشرطی ترا بحسب این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریق مطاع و عت
متابعت پسری دل گفت به تیغ همت سر بیاور و بس آغند ایم دل از جلگی احباب کشیده
روی بچهرت تو آورده ام و خاک آستانه یاسجد گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان مرغ
سرگردانم و شیده و خنجر از فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صوفیه مشایخ طره
بسیارست و سخاوت عیش از آن جمله بخواه ایست من نزدیک و در بنجا غلبت می شود و مطلع
سر به چشمت کشیده ام تا او را مقهور ساخته و آواز مقاومت باین سپهر انداخته نوی کنی که آن غزل
غافل از راه برود و در چاه ذلت بگردد و درین حوالی یو نیست مسمی شهرت و اضلال بی
ما صاحب قوت من نماند و آورده ام تا او را مغلوب کنی و قوی تنائی که بر تو مستولی گردد و بساط نشانی
را در خود در گیر و فلان نادعی را و دوست و مدینه فسون و فلان زیست با صد گونه قریب متفر
او را ریا نامست و در زیر هر سنگی بحسب اضلال مردان راه و اصد و ام با خود باش کنانگاه
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در زوی و خنجر اینها جمعی دیگر نیستند که در
تا قوت دست سالکان قوی نمیدانند و مردان از دستبرد ایشان بخی چون در حق جمل مشهور
آن دل پرسید که از گوشه نشینان این نادیده با کدام یک باب اختلاط کشایم و با کس بخوا
و مولفت نمایم ریاضت پاسخ داد که اولاً روز و رات در خدمت علم شب آرد و تنها اوقات
خود را در ملازمت عبادت مصروف از لغت و صلاح ساعتی دوری اختیار ننمائی عز
و قناعت پیوسته و تقی از کتاب محبت میکشائی از خدمت تقوی پرهیز گاری نمانی و بر باش

و باز بر انظار پیوسته و آنه التیام و صحبت می پاشش ل ستمنا گویان مکر مجاهد به سبب و در
 ریاضت نشست یک قرن و درها استغاضه انوار معارف از خدمت علم نمودی و مشهور و ملازم
 عبادت بودی عبادت بعضی از شهاب صحبت قیامش که دی برخی از کبالی خود با بنحو سیر
 بالین آوردی و در آن بفرموده عالم گاهی همدم فروغ وجودی هم نرمی با اصول غیور گاه
 بساط اختلاط می گسترده و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی اوقات با منطق مزاج
 بود و برخی از ارشته اوقات صرف به الفت نحوی نمود و محنت تقوی قناعت و از دوا و
 و در ع و پر پرکاری بنوعی و بسته میوانست و گشته بودند که یک لحظه از افقش جدا می افتاد
 باره طمع و شهوت تنبع و دیر فسیان فسون نیز گردن و روی قطع سرشته اوار ریاضت
 آما نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از گاپوی آن برزخه را
 بر او من استغنائیش نشست بیدار تا کند شعبده را شنج داده سرور پی دل و اما بعد از
 دوستان بنوس ضرری باو نرسید و گرفتار و ام کمر او نگردید و شخص کلام آنکه در کفرین اعتنای
 نشو و حال خود را بتوقع الکتاب معارف موقع فرمود نشان حال خویش بطعمری احتیاج
 از زخارف پوشش نمود که در مراتب ریاضت و مجاهد نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد
 رسیده اشکال نفس بلکه نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت ایوان که کم خوابی و کم خواری و کم گوشت ار نش

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استغاضه انوار حسن حقیقی بهم رسانید
 و بهایمردی سمندیت از بودی تعلقات جسمانی گذشت بهلرایی صفای طوبیت و در بریم نقصیه
 باطنی است سچاک اغراض نفسانی از پیش نظر شرین خاست قباب لذات جسمانی را دین
 برداشت ریاضت داشت که در مراتب از دوا تمام است از چاشنی سلوک شهرین کام انداز

نخست انصاف داد دل نیز قدم طی طریق
رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و سخت و طبعی سازشک
و شبت بسر منزل اخلاص و نهضت از این مکان بصوب عظیم اصل

چون دل از ریاضت نخست انصاف یافت نعلین طلب بپا کرد و بصوب پایتخت شتاب
بعد از آنکه چند روز ریگ بودی را بقدم جستجوی فرسوده و قیامی و محارمی ایامی طبع بود
راهی متطورا و گشت جدایش از ارکان این کهنه رباط گذشته و دیوارش بکنه غم
پیوسته بر آطر افش سرهای سردان فتاده و بر کنافش نام آوران سخت هستی بسته رخ بجا
ندست نهاد و چون تیر و یکی رباط رسید و شخص تمسب متطورا و گردید هر یک خویش را اصلاح
آراسته و مخویریزی وندگان برخاسته چون لراویدند تهناتی فی انبیام کشیدند دل از نام ایشان
پرسید طالب دانستن سبب محاربه ایشان گویید گفتند ما را عجب و سخت گویند و مبارزان
مردانه از بیم صولت ما را در این رباط را پیونید ما را پیشه خویریزی ساکان این راه است کنند
گزنند از شرف تصور و ما کو تا و دل تیغ ابدار تواضع از غلان آخت و باندک حرکتی نقش وجود
هر روز از لوح هستی پرداخت و آرا بخاک گشته بگریه کبر رسید و او نیز بضرب دست مردانه اش بیار
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شمت که دو قاطع طریق بودند و مسافران
آن آه را از لباس سلامت و آسای غایت عاری می نمودند گذران غلند و بزر و بازی
نمال وجود و هر دو را ازین برکنند و آرا بخاک گشته بعد از چندگاه بکوی سید که فلک عیان
قله اش بر شال منقش بلنگی بود و مهر انور چون لاله در افشش می نمود و شش سر سپر ادرم
شکافته و پنجه پلنگش ست شیر فلک اتافقه

<p>کشیده بر سر چرخ برین تیغ بزم حریف اعلیٰ پوشش و بالا</p>	<p>نهاده پیش پایی او حسین میخ کمر بسته و پوشیده چنارا</p>
<p>در مهر بخش از خون فرمادی نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله اش و از غل غل چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل بر دامن آن کوه برآمده بهر سنگش و از در و قنبر گاه بی علم رفتار به افراخته می می شست تا گاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جو می بدین پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه را چه نام است و سخما را چه جفت و در مکان آرام گیرفت این چل اکو تحمل خواست و این مقام را مقام رضا دانست مرا اخلاص ست و همین جفت آرام درین مقام است که هر دو آن طریق حقیقت را چون طلا در بوتنه گدازم و ز روجودشان را از غل غل شنبه و ریب خالص سازم برسد که تا و یار حقیقت چند منزل است و در آن نخست مقام حسن عالم افروز را که هم محفل است آخلاص گفت و حقیقت مرحله نیست که اگر با حسن قدرت هم خالیست آنکه قدم طلب از روی نیاز بر حقیقت زنند باندک قتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه خدا و از تابد نشانی آن مکان نیابند اگر بهر بیابان پیایند ترا با مقام حقیقت چه کار است از چه چیز سینه است افکار دل دفتر قصه آینه را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خالص محنت با منم گرفته و دلم باور و عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر با حقیقت از د جهان برآورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده و ملک مال است باز دادم از لباس تنگ نام عریان شده و سالها در صومعه ریاضت بسر برده ام و روزی با قطع نوادی سلوک کرده و هنوز در صحرای طلب گم گردانم و راه کعبه مقصود نمیدانم شعر</p>	<p>ق در هر بخش از خون فرمادی نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله اش و از غل غل چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل بر دامن آن کوه برآمده بهر سنگش و از در و قنبر گاه بی علم رفتار به افراخته می می شست تا گاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جو می بدین پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه را چه نام است و سخما را چه جفت و در مکان آرام گیرفت این چل اکو تحمل خواست و این مقام را مقام رضا دانست مرا اخلاص ست و همین جفت آرام درین مقام است که هر دو آن طریق حقیقت را چون طلا در بوتنه گدازم و ز روجودشان را از غل غل شنبه و ریب خالص سازم برسد که تا و یار حقیقت چند منزل است و در آن نخست مقام حسن عالم افروز را که هم محفل است آخلاص گفت و حقیقت مرحله نیست که اگر با حسن قدرت هم خالیست آنکه قدم طلب از روی نیاز بر حقیقت زنند باندک قتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه خدا و از تابد نشانی آن مکان نیابند اگر بهر بیابان پیایند ترا با مقام حقیقت چه کار است از چه چیز سینه است افکار دل دفتر قصه آینه را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خالص محنت با منم گرفته و دلم باور و عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر با حقیقت از د جهان برآورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده و ملک مال است باز دادم از لباس تنگ نام عریان شده و سالها در صومعه ریاضت بسر برده ام و روزی با قطع نوادی سلوک کرده و هنوز در صحرای طلب گم گردانم و راه کعبه مقصود نمیدانم شعر</p>
<p>در دنیا یا قنبر سوخت ندانم ز کجا</p>	<p>بیلان را بچرخ راه نوا بکش یند</p>

کارم از زلف گیر تو چیده است	سر این شسته ندانم ز کجا بچشایند
اینجا نه بر سنگ سپه نور روشنند	این بایه دانش نه بهر کوز روشنند

این کوه را همین جهت محل گویند که مردان راه کایسات غم درین جا کشند و مقامات سنج و
 الم اینجا کشند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت سر راهی است و این راه زوئی کار همی است
 چه سازم و درین شدر با مقام غم نقش باز مخلص لا انش منو که در مقام مدنی محل
 انداز و اسباب این راه آتاده ساز و در کتاب معارف گویند وجود محنت و غم منوش
 دل معنای طاعت گویان در مقام ضانشت قبا با خلاص هر شسته صحبت پیوست و بدست
 آن صاف اعتقاد نیکو نماید و روز بروز بدجات کمال صعود می نمود و ساعت است بدست
 هست برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود و در آتش محبت میگذشت و این
 را زغل غش شکوک و شبهات صفای ساخت و قتی که طلای اعتقادش تمام میگردید و قصی
 مراتب خلاص سید داشت که از آن مقام وقت سفر است آن منزل محل گذر قدم
 کوه پادوی گذاشت و برگ رنقار را حقیقت بر آت

و صدای آن ضابو بعد از مر و فنا و زمینی تنی بساطل و ریای نیست

بر مناطحیر عشقان حق بین منغنی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و بی اعتنا
 از مسلمات جهانی بودن و جبر علم تجرد نوشیدن و جانه ترک دنیا پوشیدن سعادست که کس
 مقدور نیست مگر به بیت که هر فردی و اصول آن بیسوز آنکه راه شهر حقیقت برده اند معمور جهان
 در نظر ایشان نیست خراب کسیانکه از خانه تجرد و جود و راه گامانی جهان مثل ایشان نیست

در این
موضع
نوشته شده
است که
در این
موضع
نوشته شده
است که
در این
موضع
نوشته شده
است که

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامه غایت قناعت پوشیده اند اطللس اکسون از دیشان قدس
 نیست و قومی که در ویرانه غلت بر سر برده اند منازل ایشانست آسار و نظر ایشان آسایش
 از شهید در نوشی شیرین گامست شربت پادشاهی دنیا را در مذاق او طعم زهر است و اگر در بحر
 مقام است کجا برون و نه است اینجاست که مردان افقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند
 و بدست یاری هست آیه بر ایشان حقیقت ده سالها در محراب محنت قطره ده اند تا قطره آید
 بحر شناخت بجام جهان شان سید و عمر با سیاح پیدای مشقت شد و اندازد تا زهر مشقت
 اندازان شهسواران میدان محبت و یک تار از عصه معرفت بخیال اغلاص نکشست که بهر دم
 سمنده است عمر باور و دی ریاضت نکاو نموده و تدابیر و دی محنت قدم فرسو و تابیدن سیله از
 از دامگاه مجاز گشت قبر بر ایشان حقیقت پرست ملخص اند عاقل که چون در مقام اغلاص و فیض
 مدتا نوشته راه حقیقت بر بست اصل توکل نشست و اگر توکل و می نشیب نهاد و جان
 را بدست تسلیم و ابعدا از طی چند مرحله بهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرض زیاده
 از طول اصل نفس غفلت پیشه نمودن چون کند و عای مظلومان شرف عرش برین رسیده و انقدر
 سیله ایشان مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قطره بران مرتب بر مثال بل لکشان بلای بران
 معین باشد قطره فلک موصوف بنظم شان معلوم نموده که آن نهر نهر لذت است و آن بل قطره عجا
 و آب آن وادی مفتون کن دما می مردان عبور از آن بل مشحون بعد سوز و گداز و این نهر
 نگذرند وصول به حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گنج و ثقل نیست و این خود
 منکته قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشتم و من که ترک علائق کرده ام
 و عبور از این نهر چنان نوشتم این گفته قدم بر سر آن بل گذاشت و علم رفته آید بر افراشت و سطر
 قطره صبری و زید در نهایت شدت و بیسی و این کشید و عیادت و عیادت و عیادت و عیادت

نوشته شده
است که
در این
موضع
نوشته شده
است که
در این
موضع
نوشته شده
است که

که در این چون برگ گل از جاربوده و در آب انداز و مبنای قصر حیاتش را بنهد سازد لیکن بهت
 بجا و نت اورسیده چون برق خاطرات از آن نهر گذشت غباری از وزیدن آن صحرای
 نشست روی براه گذاشت ایمن کوهی پسندتو بجای رفیع که دست جز با بکشتن نرسد
 و در آن نعمت بر سر افلاک کشیدی حلی چنان بلند که اگر رشته نور طیر عالمیان ابریم بنشیند
 از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت دوری نمود و میل بطور کرد
 دست نور بدانش نمی توانست و گفتند که این کوه را اگر یوه هستی گویند و تن به پستان
 خود از اینجا جویند و مجروحان از اینجا درگذرند و مردان این کوه را بقدم بهت سپردند و از انشا
 آن کوه صد کوه اندوه بخاطر نشست آینه حرف او کارگاه خیال نقش بست که چگونه این گریه
 بلند بیالاروم و بچه نوع همیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله خست سکون بفرز این کوه
 و بچه دستاویز خنک در دامن صحرای غمی زخم ازین تنی بجای طبع فقور گریه و ازین وجود
 هائل جانم بلب سیده مرا که دگر باره امید رجوع بدیانه نیست چرا یکبارگی خویش را
 بمانی نرسا نم من که مدت است در هر شوش بیدار گم و در غم چه ایهام نریزید و اینجا می نماند
 سفر وجود اختیار نموده ام چه و کرده ام و از تنهایم که در یار هستی داخل شده ام چه طریقت بسته ام

از وجود خود ندارم هیچ سود آنچه گفته ام آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت این زبا خود را داده برین کوه برایم و تماشای دیار قنایم تعیین که دوم
 قنایش از بقاست قنای بدیستی را بیش از بدستی و غار و ورق بدیستی از اسرار و حاشا و مینو
 و کشتی فنا از صحرای غل مامون آینه طبع و خاک کدان وجود به پیشه رنگ بسته ست و مرآت ضمیر
 که درت خانه بهمان باغبان را لم سر رشته الفت پیوسته بعد از چهره کشائی صوارین سوار و بقلع خیال
 نه به باز که گذشت دل از سلاطین و حور و داشت افتار و خانه از عشقت تمام روان

و بدستلاری کنند چندی ازنی و شربت توفیق لم یزلی بفرار گوید سید خود را از هر غم باز ستودید
و بواسی از نعمه سر مرغان گلزار انس بگوشش رسد که چون این مردمانی کرده بیالای این
بر آمدی و دیگر قرار گیر و سکون پسند پر و چند قدم دیگر بردار و مرقعه دوسه را بپای طلب بسیار
تا از کشاکش شش بر بی دست بیا من صحرای غمستی بی دل از وقت آن گفتار باره رفتار اندوخته
حرکت فرود و ماندن زمانی بسا حل بجز غمستی رسد و در یابی فنا منظور او گردد
ز ورق افکندن دل حق بدین ریافتا و حیت سبک شدن بسا حل بقا

چند سعادت یاری می بیند و بیعت بلند و امن استغنا ازین گدایان بهجت بر چید و دست در
جبل المین توفیق ازلی شود و بر مدارج کمال صعود نمود و خوشار رفیع مقداری که بعبادت نیست
هستین بهت بر لذات جهان نشانیده و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده و بحریم
خاص الخاص و اول فرمودنی تحقیقت میرایه سعادت و جهانی اندر او و نیست پیرایه کمال
نفسانی قناعت گلگون عذار شاد بختی تهر و گوشه نشینی و حال رخسار نوع و تنفسی ترک
و نیا و خلوت گزینی توفیق ازین جمیست که جز بپایم روی قطع علائق آن داخل توان دید سعادت
اکنون بقلعی که بغیر از معاونت ترک و خوار شدن توان رسید گوشت برافروختن حقیقت در بخت
که از افتانامست و در بختیامی حقانیت صد نیست که در بختیامی اشن مقامست هر که را پس
در شرب چراغ در سرست باید که شعله وجودی بود و آفتاب در بختیامی فنا خاموش سازد و هر که را
آز روی در تیمم و خاطر سزاوار آنکه کشتی تن را در بختیامی اندازد و این پنج و مسلم است که بقا
سهر و دقنای تن خاکی دست و حیات فخلد در اعدام میکل زبون سحر

هرگز غم و اندک دلش نده شد عشق	ثبت است بر جریده هستی دوام
-------------------------------	----------------------------

و اگر کسی را از این بحال عاقلی در دل باشد گویند بر صفت احوال و تسلیم جوی اندازد اگر
گفته شد بهر حال طوطی بود که رنگ آن شبیه به اصفیاء مطالعه حال او از مرآت ظمیر پدیدار و تقریر
این مطلب آنکه چون دل ضایع جوی از مرآت هستی گذشت بمباحل دریایی نمی پست
بحری دید که نه فلک و جنب آن صدفی بود و تخته پشم در برابر آن دری می نمود و لاسل امواج
پای کشتان را برنجیر کشیدن و گندمدش بنگره عرش سین اگر ملاح بحر و فگار زروق
آسمان را با دبان افروشی از ازل تا ابد بساطش نرسیدی اگر سبیل سپهر بنگر زین آفتاب طفا
از منبت آرد و فطرت تار و قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگردیدی ضرب
موجش رخ افلاک را بر افروخته و شعله چراغ ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعیر

ز جوشش بحر با بر سر رسیده	خروشش کوشش مای را آوریده
---------------------------	--------------------------

از بهیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک معرفت دل نمود و حواس قوی بدست
فرسودند و عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پرده غفلت نشستند و
دمانی و ریاح بیدی بهوشی بود و وادی مدبوشی سپهر و بعد از احوال طاقت خلا
سیمون قاطعه امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضا سی تحکام و استبراد
ندان بحر بجهت کشیدن و بوطه نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که سیاحت
این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و خواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری نیست
نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بنگره تفکر استوار سازم و تا چند دبان بر پیشان
خاطری در دریای اضطراب برافرازم

تا یک روز فرقه ندیدم هر غم غم سوورا	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوورا
-------------------------------------	-----------------------------------

همان وقتی که بنابر حسب این دریا از صفی غدار روح شویم و بدست اغلاص در طعن بحر کمر

مقصود جویم شعر

حجاب چهره جان میشود غبار تنم | خوشاومی که زرخ این نقاب را فکرم
 بدیست که از صحرای عدم قدم بر حلقه هستی گذاشته ام و عمر لیست که در سترل وجودی و دوشی
 ازین سفر بجز از غم سودی نگردام و ازین منزل بجز از غمده اوی نبرده باز رجوع بوطن اصلی
 کردن بهترست و این عشرت را صد گونه ظلم فرود

جانان به بوستان خدین بنامد کس | باز آئی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل سحر و رسد خود را از دام این کهنه را با طبرمانم و قبل از آنکه صحرای مرگ
 بر شمع حیات کشد خویش را از مر حله وجود و بانی بکشتا نم شعر

پیش از مرگ زانگه هستی بریم | با اجل باز مانم ز سبک گامیها

این گفت و شنید با خود داشت نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بپ دایمی هستی
 خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که نمی که داری مصمم باش و دیگر بناخن اندیشه را از خیر
 و گمان مبر که چون غریق بحر هستی شدی و قدم در دریای قنار دوی دیگر هستی نخواهد بود
 وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی نیست که بعد ازین باخ ای سینه خود را که بعد ازین
 خواهی دید و دل از استعاض این صفا بقضا و او خود را همتیای فاساخت و در بحر هستی انداخت
 دران یای نین غوطه ی پای خور و دوری بقصر آن بحر آورد بعد از مدتی میر سر بر آورد و پیش
 را در ساحل دید و بچرخ قرب اصل خود را مستغرق بحر عارفان یافت و آنرا شمس فصوص است
 از شارق قرب بر سر حیرت داشت غبار عوالم وجود از صفحات ضمیرش در دو دور
 خاطرش صور معینات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرش برخاست شایسته حقیقت و دیده اش
 از است انوار نغمه گرفتار و آله و کلام و اسرار شعله شسته به نور ادها و ...

تش محبت ازلی در و رفتن بانه کشیده خلوت که قلبش از نفس و خاشاک شکو مصفا گردید
 بانه عشرش از باوه ظهور بریز گشت سر رشته القش بحمل الهین توفیق ازلی پرست بجا
 ورده مرآت قلبش از رنگ هوس انجلا یافت نیز توجه نامتناهی غلبه کند و همگی شیرین است
 مایه لطف آگهی برقع از طرف عنبر گرفت جمال شایسته مطالع لبش بنور مراد آراستگی پذیرفت
 بخت جاودانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پیش بود هفت دیده داشت اصل پاک
 محبت یزدانی نو ریزه یافت سپینش از بخت فیما مقام حقیقت سرودی بی اندازه یافت عشق

ساخت دلش مخزن سرشار	کرد خورش مطلع انوار خوش	هر چه عیان داشت بخرج کرد
هر چه نهان داشت بخرج کرد	شد ز صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم گرم است خورش بر فروخت	هر که حسن دید برودین و حوت	

حاصل قصر رفیع ایشان رفعت شان نبوی بدست یاری معمار عنایت نامتناهی سر بلند
 یافت که سر کو به درج میشد سپهر گشت نهامی عالی مکان علو مکانش بوی حق و شفا
 برافراشته گردید که از ج افلاک در گذشت کارزاران شگای حقیقت از قدم آن گوهر آگاهی
 یافتند تقدیم استقبال شتافتند مواکب سعادت مراکب محبت کشیدند و باکر تمام اغوار مالاکلا
 سوار گردانیدند و بچشم قبایش که در ساحل آن بحر بود فرو آوردند و در آن جلای سائبان
 اقبال افراشته گردید و کس بداند کس بداند ملک حقیقت فرستاد و پوده داران حیریم خاص
 از آن دل آگاهی اندام نافذ جاری شد که دل از برق باد محبت ام گرفت و بستان اقبال
 شتابان بر تو نیز جلای هوای طاعت نظام جسمانی بر و جنات احوالش تا بدو دل نیز بر کعب عشق
 تبعه بانی سر بر علی نشست با سکنان آن خمسه مقام که سر پا چون نفس قدس از جوهر شسته اند
 حسن جان آن اندامی مهنان نوازی او کرد و دیدوسی از رخ راه قعب سفر رسید و در حوالی

خود که از سر حد مکان بالاتر بود و قاضی بخت و معین ساخت و علامت شفقت و آلوده عافیت
 برافراخت هر ساعت تپوس عظمی در ارتفاع حالش کوشید و هر دو مگر یگانگی انعامی بابت
 ترفع جایش که دید هر امداد از شر نخاله وحدت ساغر شراب ظهور کفش نمودی و هر شبانه
 از جامه خانه نرفت خلعت غلامی خاصش نمودی هر روز ابواب وصل بر خورش کشاوی و هر دم
 بسر منزل و بستان برای اتصالش فرستادی هر خطه دیده حالش را از جاسوس سر مشقت
 منور ساختی و هر کجی بدست عنایت ننگ الم از آینه دلش پادشاهی تیر چون تشنه لب بی آب
 که از خارستان مشقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از شکل محنت بخلو نگه
 استراحت حرام اوقات بخوشد لی و فارغ بالی می گذرانید و چون لکله می نشاء می کشید
 نه بندی از علائق بر پایش و نه قیدی از بخارف بر اعضایش نه از چشم و نه گانش آسید می کردند
 و نه از لب و نه دانش چون ابروی در می خندی و صالی بی منقصت و دانش محصل گشته و
 عیشی بی طیش میسر شده راحتی مقرون بخلو و روزش که دیده استراحتی مشغول بود و روز
 چون چندی از وصول دل گذشت و سر رشته الفتش با استحکام پیوست و نری فکر بر
 افتاد و از اتصال او برگ سکون باب و صبری داد و بعضی ایستادگان درگاه رسیده
 که روح بهو الفت ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سر دیار و جانان در گذشت و
 مصفای وفاداری از بخاشاک جفا انپاشته و دل از دیار خویش بر داشته که تحصیل نجات
 بر بسته و از سر تکمیل خویش در گذشته مدار بر لمو لعب گذاشته و پره و حیا و اب از پره
 بر داشته است و عاوار که او را از غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار و جانان بر
 کشاید شاید از کرد و خویش پشیمان گردد و موساکب تحصیل بخارف را و نور و دسب
 الاشد عظمی از مقرر گشت که شکیب و قلع بدن گشته از جانب حسن الم فرزند و اسی سالک میروید

آنچه که در کمال کمال و عبادت و سبب الارواح بدست یافتن و
ارکان قصه طاعت و معصومیتی را میشد سازی نه که پشت پیر معارف جبارانی و تمهیل
خانی کنی رشته اتصال سپهر و به تیغ لعل و لب منقطع نمائی و در حکام طرب تعلقات جهانی
فراقی و امن پدیدار بر سعادت بودانی و فشان و گریبان جبار است قناعت چاک که دانی سرخ و
امو بی اصل خاموش سازی چرخ سودای لاطال و خلو تسری سوزید بر افروزی مشغولی

ای رقم کرده تو حرف گناه	نامه غزل ازین حرف سیاه	گر نه خنامه سپهر کاری
بهر حرف نگوی تباری	چند سر در ره عبادت با	تارک تاج سعادت با
ویده که ز بهر صنایع باشد	تا دلیل ره صانع باشد	منظر شاهد عینا سازد
با رخسار نرد و تماشا با رخ	گوش کا مدپی قرآن منو	تا بقدر موده قرآن کرد
روزن با رنگ فی و نیک	بسم غزل آهنگ	وست طند کبریا رخ و طالع
سازش آبله از کسب طلا	نه که از جام شوی با و گسا	وارش پکت خود آید با
چرخ ز این که چه میدون	مرگ را این که چه بیا و کن	آن مد و خشی بر سر کین
وین ز دنیا و کنی که وین	تو بخت ز بهمه آسوده	راه باز و بهر دست پیو ده
وای که عمر بقا پشت	مرگ بر حرف تو انگشت نهد	گستر دست اجل منهد
در رفیع ساقی تو چید بر سا	پیش ازین کایدت این واقعه	پیکه از توبه کنی جبار خنده

و امن از نفس تو چه پیر چینی	پیش از انومی و فاقه شینی
ز آنچه بگذشته جهان	اشک اند و در جهان
از دیار عدم غمت هستی بر لبه پند و جو آمده که سو نمائی که در کمال پند و	نظر
پیکه کرد و سا فر دست بر باط	چید سان در وطن گستره از باط

پنی زیر کی آخہ اندیشیں گیر
 زاوّل طریقِ وطن پیش گیر
 قلعه بدن بباطنی است که چمدت نزد بساقران ملک هستی ساخته اند حصن تر حصاری
 که برای وید و در حلقه نور و ان شهر ایجا و طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصل
 خوشامیاری و قمر گاه واقعی خود انگاری شعور

عزیزت نشین تو شهرت باو	کافی و مقیم خط خاک شو
------------------------	-----------------------

الآن بمصدق الكتاب من الله كمن كذب له چون شكيب محفل حضور سدرخ اند
لذاست جسمانی برتاب و بقدیم استغفار و اعتذار و شتاب برآی

باز آید از هر آنچه هستی باز آ
این دور که ما در که نو می بینی
گر کافر و گنبدت پرستی باز آ
صد بار اگر تو به شکستی باز آ

والاگر اصفای این مرتضائی و دین بصیرت بخشائی اینک اجل در کینست و مرگ پهلوان
حکم جهان بطاع صد و خواهد یافت که بعد از قمر بنیاد قلعه بدن او اندازند و مانی اسباب
آن حسن او بران سازند و یناب نهایت اهتمام لازم شناسد و از ضرر و تخیلف نوزد
فَالْطَّيِّعُ أَوْفَى أَجْرًا حَسَنًا وَأَنْ تَتْلُوا كَلِمَاتٍ مُّقْبِلِينَ أَوْفَى أَجْرًا بَالِغًا

ایمان محلی از حال روح در قلم بدن و وصول

شیں بخت شراط رسالت و اکرون

[illegible]

و کز یافت و پرتو بر خاسته بلبل طراز بران گشت پنهان زویش ز رخسار سوسن و یار اصلی پیا
 و نش غلیظه و سر زلفتش با آسایش از صحرای باد و بون آتش بگریزید و آنرا لامر بسا کفان
 آن حصار انفس تمام گرفت و صحبت بقیان آن ناله بان جهان پذیرفت عنایت بهجت بطلان
 احوال سکنه آن مکان محطون ساخت و سمند تفکر ساحت میدان بجز آن تمام تاخت عقل
 دیوان خانه دماغ نشست و نظردین بان آن قلمه گشت سمع و شمعین صانع علم استقامت
 برافراخت و دانسته با انتخاب مشروبات و ماکولات و شیرینانه کام پر داشت شامه را با موزان
 که استشمام روح نماید و لامسه معین گردید که در سر ایامی قلعه محبت محافظت میفرماید و قرار
 بحفظ صاحب فطنت استقامت گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان مجبور بجان
 حسن مشترک بپاشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوازم تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
 و آیه بر اعانت احوال سکنه آن مکان با موگر و تشنگی آن حسن با قوت غنصی مروج گردانید
 قوت شهوانی و ضبط داخل آن باز مستقل گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و غرور
 احتلام نشست و سر رشته صحبت با لعل لب که طبع شان بزخارف نبوی مفلوکه و پیوسته
 دست نام سیمین ساعدی را سانی خود ساخت و تجرع روح مروج بخش داشت

بزم شب تا سحر با کلمه زاران	گشیدی با دود با صوت هزاران
-----------------------------	----------------------------

کاش بجان رسید که با لکلیه نقش حبس طن اصلی را از لوح دل نه دود و ریاض در آبرو
 سیاه نمود و شتاب لذت جوی نفس اتار تندخوی نبوی بر مستوفی گشتند و بچنان شربت
 صحبت با پیوستند که دست چنگلی ارکان دولت را کو تا نه نمود و در اعلاای اعلا جمع بخار
 فروزنده و دتای تمام و حال بر نمینوال جریان داشت که تمام معای بر لوح روزگار می نگار
 انکه خبر سر است و حصول شیب سید بدین جهت سبانی اساس شتاب تزلزل گردید چه شیب

را با او عداوتی بود و دیرینه دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شی روح دستبراستر خیمه
و شباب نیز در همان جوانی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب آند و زنی از
زبانش بگوش او رسید چنانکه علم تفحص برافروخت خبری یافت بعد از تجسس ایشان
که از خوف شیب بادی فرار شتافت روح را از فرار شباب انتباهی حاصل گردید بر نقدان او
قطرات اشک عقیقی از جریع میان بارید اصول اشجار و ولت اعضاء و صلا سلطنت راجع
نمود و سر داستان مشاوت کشود که اینک از اوقات ناپا دارم سرودی آغاز کرد و چنین گفت
نعمه مخالفت ساز کرد شنیده ام که از جانب با حقیقت سولی شیب نام می آید در این صلا سلطنت
شباب که باعث شگفتگی چنین نشا ط بود و خست فرار بر بست جوانی در پس پرده ناتوانی شست

لعل جز غافل
و کجاست شیب
میان نام نهاده
و پند می بانی
شیب دهنده
شبی الاراب

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گومان چون جوانی نماند
--------------------------	----------------------------

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدستاری که طرح اندازم و با شیب پیچ فوج سلوک نیام
مراحل صحبت و در آنچه عنوان چایم بر با صبح

پیری سر راه ناصوابست و دارد	گلشنار رحم برنگ آنست و دارد
بام و در و چار کن دیوار وجود	ویران شده روی در و خرابی دارد

امرای و انز کماست تبهر بر سخنان پذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکلیانی با و
کلمات بی نظیر بلوح ضمیرش نوشتند و قمار اینچال شیب صاحب تکمیل در سه و دو قلند
ساکن گردید روح قدوم و را با غواز تلقی نمود و در انتاب اگر اش فتور شیب حکم قد و قدر لغز
اقایم حقیقت را با و در روح بوسیده بر سر و خیمه و نیز بانی تر از انکار کرد که مالک لب
حقائق افرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی میاید و در سول عبا تعلقات قلند
بر اقصای روضه خاطر قلع می باید نمود و بنگار جوع بسکس حقیقتی را بیاورد و روی بجمع عا

ن مایه آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی متغی گشت

دولت اگر دولت چشید بیست	سوی سفید گیت نویسد بیست
-------------------------	-------------------------

آباد و پندار و غرور از کف ساقی بهجت و سرور نیتوان آشامید و پوخته چشم از او امر

و نواهی پاچه شاهی نمی توان پوشید بیست

دل بهر دلب و لب عمر منکین خان	تنگیه بر باد و کند از سبک آرایسا
-------------------------------	----------------------------------

بسته سالک بطریق نافرمانی نیتوان گشت و دمام در مرد نافرمانی نیتوان گشت نظم

غیر حق را میدی سه در جریم دل	می بخشی بر ضحی هستی خطا باطل چرا
از رباط تن چو گنجشکی در گنجشک	زاد را بهی شنیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون شوی سحر	بر سر جان اینقدر میلیری امی چرا

بهجت این بایان مغرور گردد و بساط اختلاط این مصیبتان مادر نورد که این فیتان از شیوه و فاداری بری اند و این زنان از لباس حق گذاری نظم

لکن طول ایل را پیروی تا پیشو اگر	عنان خود بهر موی مدته نماند اگر
بدنبال بهوای دل ز غفلت پیروی	بجان خواهی رسیدن این سفره و زیاده

نادر قلع و عمرت در دمی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون با غرور وجودت از حیات غالی گردود و در رشته اختلاط گشته ریای

حققت و حسن و انجبت که نوی میگردند	روزی دوسه با تو آشنا میگردند
غیر و رشو با این فیتان کایشان	یک یک در راه از تو جدا میگردند

نارست قدرت از دامن بهر چیز کوتاه گشته دست و پای من که نوشته سفره خط آخرت و این دنیای رفتارت ننگ گشته تدبیری کن که بتمام فضا توفانی بهت مشغولی

دلا بیز که پای سپهر درخت بنا زن سر پای کفت و شکیر	مطلبت مطلبت مطلبت
مخون خوش است که پستان کمان تیر و عاشق سرخی ازون	مطلبت مطلبت مطلبت
ترا آن حالت نیست که مقابله با ساز برگزینی که در وقت آنست که وی دفع اجل توانی	مطلبت مطلبت مطلبت
مرگ را با خود گوارا کن در ایام هر سری موسی توان غفلت یابی سر	مطلبت مطلبت مطلبت
بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان زرم کن چون مخراب تاج آسمان	مطلبت مطلبت مطلبت

روح از استماع این فصل بر اصل نفس سرکش را چند روزی عثمان در کشید و شیب دراز
صحبته آید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب و روح شکم
هر چند تزلزل تمام در کار کان استقلال نفس شهنشاه راه یافته بود باز آغاز و مدینه فسون نمود
و باندک مدتی روح شیب از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان
پیش از راسته گردید و نقاب بشیر می و وقاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خوا
غفلتش بیدار ساخت و در تابشیر صبح شیب نیز علم انتباه و تقیظ نیفرخت این خبر را نیز بسا
جلال پرده داران جبریم قبال رسانیدند و بر صفحات ضحاک حجاب آستان علی قلم عرض مرقوم
گردانیدند که روح نبوغی سر رشته الفت بالهو و لعب و پیوسته که بفتح شیب قدم از او
عصیان کشیده دارد و نه نقشی و مقام نافذانی تشنه که در برابر اطاعت آوردل معروض است
چون روح قدم از دره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گسردین است توقع نیست که
با نهدام اساس قلعه بدن امر فرمایند و بانی آن حصار را منهدم نمایند و کجگاه امکان این تیغ نید
بگذرانند و کان آن حصار را فانی گردانند حسب الالاشد عای دل امر طاع از صد غیرت صادر
گردید و فرمان اجب الاتباع نفاذ انجا مید که اهل لشکر بقیاس بر تهریب قلعه مدارا بپایان

فهر از پیش بردارد و جهت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنه آن مقام گمارد این آفریننده
 بو چار و ششگاری قمار بر کل نمالک عدم فرمان را بپود و دوطرفان و کثافت قایلیم
 نیستی فرمان بی غم و حسد با فرمان قدر تو امان فوجی از سپاه رستم شیم و فقره از لشکر ظاهر
 بسکر دگی سپاس از خویش مرض که در خون سنگ پناه جانها و سنگ و کاسی جبار با اکثر
 نشینان قلعه بدانند و با استخلاص قلعه مذکور روان فرمود و مرض بعضی لشکر قیاسی است
 فرمود و حمی نام صفدری آتش مزاج را ضابطه میهنه سپاه ساخت و صدای بصلطه میسر
 چرخ شعله بجایش سپاه گشت و پایتقدیر کسالت از سراری ساقه از خرمن ماه گشت ساس
 سباران کنیه و تیغ و سپهر برداشتند و کوی جدال و قتال برانگاشتند و با این نام هر حال
 پیوند و قطع مفاخر و فخر و دقت نظر که دیده بان قلعه بدن و الی آنکار از آمدن لشکر و شمشیر
 و با وای این قتال سبادت فرمود که خانه چشم از گشت غبار سم ستوران نیره گردید و لشکر
 گران بقصد انتراع این حصار رسید

لشکر
 از سپاه
 رستم
 شیم
 و فقره
 از لشکر
 ظاهر
 بسکر
 دگی
 سپاس
 از خویش
 مرض
 که در
 خون
 سنگ
 پناه
 جانها
 و سنگ
 و کاسی
 جبار
 با اکثر

غوغای بلا بر سر آمد	مرگ از در آتشین درآمد
فی الحال روح را ازین بلای بهرم خبر داد و جویای خون از چشمه چشم گشت	
کی دیده رخ وصال دیدی بکین	خون بابر که نوبت فراق است آمد
روح نیز با استحکام بزنج و فصول حصار آمد نمود و نمایان این تعیین فرمود و مرض با لشکر از چون باله که ماه را حاطه کند یا دانه که مرکز را محیط شود و گرد آن حصار از جانب بری و ولان آتش خمی سپرد و دست با استعمال آلات قلعه گیر می برد و از آعیان پاره سر آمد و یا اینجولیا و جوی و سوار را فرمود که با خشری بنوه از مردان گار شاهی بر من سخن نموده و دوازده و آن عقل و اتباع او بر آرد و در جرب حکم نموده که جمعی از سبازان را	

تعلق که عمری بوه بانگ آنجا است حکام داده میاید برید و اسن جیاتان فضا بر می باید حید نظم

عمر بر تو شب خوش رسید	خاک میا د آب با تش رسید	آبله شد دست و دم کرد پا
شیکه شد عقل و تبه گشت را	چشمه تابهش سردی گشت	لاله شیرالش ز روی گشت

از چشمه چشمه انار خواناب جگر کشاد و جامه شکبائی را بدست بطاقتی چاک او چهره قرار را
 بناخن جعبیری خاشد و طاق را در آتش بتابی پاشد حرف و دواع و دستان را از
 لوح مفارقت خواند و در آنکه است و آن براحت اسن فتان روی هجوم اسکنه انحصار
 آورده که روزگاری مهر سرشته الفت را است و دنیا ای صحت مار اینک بخار در هم گشت
 اکنون به گام جدائی و معا جرت است و او آن دواع و مفارقت شعر

خیر بدینا بگریم چون ابرو در باران	کز رنگ گر یاید زور و دواع یاران
-----------------------------------	---------------------------------

بند آنم که هست پیران را بکدام دل تحمل غایم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل بر رخ کشا
 بکدام نام و ندانم که بجز پنهان نیست و انوشم و بکدام طاق جا به معا جرت پوشم تا ز نام اختیار
 در دوست بود و سا که غرق از دوا و دواع بودم و قد ز ایزوا دی بر طاعت و ستا
 نه بودم آنین که از هر چاره بچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته و سرات
 مرا در رنگ یاس پذیرفته شعر

تا نواستم ندانستم چه سود	چون که دانستم تو هم غم نبود
--------------------------	-----------------------------

درین گفتار که بداند که اهل بلند محل با خیل حساب رسد چون دانه بر دگر و دگر قطع مجید که در
 و در یاد که سبک از ملازمان رنگاب نظر انس با شعله آتشی در پی با ده شهر زنده و بر
 انظار اندور را میران گشت مرگ نام چالاک برق هفت شعله آتشی بر پی برنج
 اساس آنجا آن جن حسین بر لزل شتابان طواف و جانب آن تلمع فیه و بخت

لفظ بانگ
 داردی که
 حکایت
 اندام چاکر
 آتش و باز
 اینها

و فلک گرد و آبگیر سرسکان آن مکان بخت روح بادی مجروح و سینه نو نگار و خاطری آشفته
چشمی اشکبار بقید امانی قلعه را و اوع نموده ترک آن نشین جفا نه فرود و در ظلام لیس بر مرکب باد و باران
سوا گشته فرو و حیدار را چو یار و جانیاں پیش گرفته شب و روز از رفتن نیا سو و بعد از اندام
قلعه لشکر اهل مکان آنجا را تیغ بیدین بگزارانند و عمارات آنرا با خاک یکسان گزافه
و دیگر کسی از قلعه بدین نشان نداند و شخصی از ارباب حیات زبان بجز حرفه نکشاید و نظم

چنین است سرمه این گداز را	آید و با شد این راه را	یکی را و روبرو بنگاه سینه
یکی را ز نهنگامه گوید که خیر	امکن این را جبروی بساط	باین قصه که با کون نشاء

که دوستی کن که با درازد	که بدو کند جامه چون لاجورد
-------------------------	----------------------------

روح به امان از قفسی بدیاری و دانیان سید و دیده مجوران از دیدارش روشن گردیده
بقدم اخلاص که فرستاد است و در مرصع جدی نگار نی نشسته اند فو تی دیگر تحت پوششهای
بوجود آورینت یافت و نیز عدالتش بر مفارق سکان آن قلیه تافت این افسانه از ایشان
یا و گاری گشت و بیکار از تخریب و تخریب آن کاری گشت المنت صد که با دوا و فلک شکن
سوا که فرمانروای قلم و الفاظ و عمارت است این نگار فاعل حقایق بنیانر مشیده البتة
و بشا طلی خامه اسطی نرود که چهره پرواز صورت نگارین لعنتان حروف و کلمات است
این شاید از آرا بگلگون نکات استعارات برآید است اگر نظر حقیقت بین خیابان سطورش
که بگمای افسانه آراسته است نگارند به نیت عطر یا حدین حقیقت است تمام نمایند خساره گلرنگ
مخدرات حمال حقایق را بنظر آرند اگر دیده بصیرت در پیرینه صفحش نظر فرمایند و جاوید
که از شرف قبول طبع تفاوت آن گذرسته بند بهارستان عدالت سر و چین آری باطن دولت و
پیر و بی جوهر شمع شمع نغمین خاتم معانت در نشان در درج غمت و نوران که بکشف حجب شمع

نگاهبان سفینه دولت شاهی پاسبان خزینه خلافت ظل الهی ایدامد تسالی
ظلال جلالت العالی بهره مندی باید و آید از نظر آفتاب لطیف صفات اوراقش تا بد
بالقوس سایه انبساط
ان امد علی ذلک یرحم بالخیرو الحسنی فقط

خاتم الطبع

المنت امد که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف
ملا رضى در مطبع نامی گرامی جمهور جناب محسنی قول کشف و واقع کا پور بیام
منضم بکمال لایشتیسه و بایل باه و سیر شده و مطابق و لقیده
۹۱ هجری حلیه اختتام

